

● طربنامه‌ی عشق

پژوهشی در یک غزل حافظ

آرش قادری

قیمت ۳۰۰ تومان

شابک: ۹۶۴-۶۲۲۵-۷۳-X
ISBN: 964-6225-73-X



سندارت چاره‌ابریشم
SILKROAD

آدرس: تهران - صندوق پستی ۱۷۶۲۵-۱۸۲

تلفن: ۷۲۱۸۹۲



● طربنامه‌ی عشق

پژوهشی در یک غزل حافظ

آرش قادری

ناشر:
جاده ابریشم

نام کتاب : طربنامہ ی عشق
ناشر : جادہ ابریشم
نویسنده : آرش قادری
طرح جلد : آرشام قادری
حروفچینی و صفحہ آرایہ : فرہاد بصیری - امیر محمد
لیتوگرافی : آراین
چاپ : اطمینان
صحافی : سپیدار
نوبت چاپ : نخست ۱۳۷۷
تیراژ : ۲۰۰۰

شابک: ۹۶۴-۶۲۲۵-۷۳-X
ISBN: 964-6225-73-X

به پدرم:

«تندیس مطلقِ فرزاندگی»

پیشگفتار

سخن‌گفتن از حافظ، تا حرف تازه‌ای در میان نباشد، بیش از همه، یک اظهار فضل و وجود مسخره است و بس. همانگونه که دیگر تصحیح دیوانش هم از سکه افتاده است، که: اگر بنا باشد دیوانی از نظر اعتبار و استناد به نسخه‌های بسیار، از دور و نزدیک تاریخ و جغرافیا - خارج از نسخه‌بازیهای قرینده - انتخاب شود، خوب، حافظ ابتهاج هست. - گیریم جایی با انتخاب کلمه، عبارت، مصراع، یا بیتی مخالف بودی، دیگر احتیاجی به تصحیح دیوان نیست. [هر چند تصحیح، خودش هزار حرف دارد و به قول ابتهاج سعی است و کوشش!!] کافیت نگاه را کمی به پایین صفحه شُر داده و از میان نسخه بدل‌ها، آنرا که بیشتر می‌پسندی انتخاب کنی. اگر هم احساس کردی که در انتخاب ابتهاج فاجعه‌ای رخ داده، کافیت در چهار صفحه قلم رنجه فرموده، مقاله‌ای نوشته و کار را خلاصه کنی. - اگر هم حافظ ابتهاج را به کل قبول نداری که... -.

و اگر حافظی خواسته شود که بتوان ترتیب منطقی ابیات را در آن یافت، تردید نباید که صحیح‌ترین دیوان - تا به امروز - حافظ شاملوست. چرا که، در انتخاب ترتیب ابیات، درست‌ترین شیوه را برگزیده: انتخاب براساس شناخت درست احساس حافظ، ارتباط ابیات با یکدیگر و با کل غزل، و در عین حال، با همان احساسات در اشعار دیگرش. جز اینها، می‌ماند کارهای پژوهشی خاص

روی دیوان حافظ. برای نمونه: بررسی دورانهای متفاوت شعری حافظ از دیدگاه فکری و روحی او و یک کاسه کردن غزلهای مشابه از نظر جهان‌بینی اش - کاری بزرگ، که دکتر محمود هومن، به شیوه‌ای منطقی و بسیار زیبا انجام داده، و یا کاری از این دست. که اگر آنقدر باارزش باشد تا دیوان تازه‌ای عرضه شود، حتماً خواندنی و بکر است، وگرنه می‌شود مقاله یا حتی کتابچه‌ای نوشت و بر یکی از همین دیوانهای موجود - که به نظر نویسنده نزدیک‌تر است - تبصره‌هایی آورد و بیخود «مثنوی هفتاد من» بیرون نداد!

اما اینجا سخن در باب غزلهایی از حافظ است که بسیار بحث‌انگیزند، البته نه از این بابت که «عبوس زهد» در آنها «به وجه خمار می‌نشیند» یا «نمی‌نشیند». یا «جام جم» و «جام نغم» در آنها اشتباه شده و یا «دردی‌کشان» آن، «حلقه» می‌زده‌اند و «دردی می‌کشیده‌اند» یا «خرقه» می‌پوشیده‌اند و یا برای خودشان «فرقه» ای بوده‌اند. اینجا بحث بر سر مضمون غزلهاست. مضمونی که خارج از شعر و غزل هم بحث‌انگیز است: خلقت و روز ازل!

موضوعی که با جهان‌بینی‌های گوناگون، به گونه‌های متفاوت تفسیر می‌شود. تلاش این کتاب بر این است تا با استناد به مطالبی که به نظر کاملاً منطقی و حتی مورد استناد خود حافظ هم بوده‌اند، این مضمون را بشکافد تا غزل از ابهام کنونی خارج گردد. ولی پیش از آنکه پا در رکاب بیاندازم تا چند نکته روشن بشود:

نخست اینکه: اکثر حافظ‌پژوهان حرفه‌ای معتقدند که: دید حافظ به جهان، همیشه یکسان نبوده. یعنی اگر امروز جوانی بوده پرشور و از سر شور و شوق، عریده‌ی عشق می‌کشیده، فردا پیرمردی بوده که عمر جهان بر او گذشته و اگر پیشتر حرفی زده که امروز نمی‌پسندیده، یا حدفش می‌کرده یا تغییرش می‌داده و اگر دیوان اشعارش را خودش جمع و جور می‌کرد، هرگز این نمی‌شد که ما در دست داریم و این قضایای اختلاف نسخه و فلان و بهمان هم در کار نبود و چه

دکان‌هایی که تخته نمی‌شدا ولی خوب، حالا که اینطور نشده و چه بسا جز این اختلاف‌ها، مشکلات دیگری هم بوجود آمده، مانند: ورود ابیات و غزل‌های دیگران - مثلاً سلمان ساوجی - در دیوان او. البته تقریباً در تمام موارد، اختلاف میان این ابیات و غزل‌ها با اشعار حافظ چنان آشکار است که چونان خرمهره‌ای در عِقْد ثریا، توی چشم که چه بگویم، توی دِماغ می‌زنند. گاهی هم حافظ از روی دست دیگران نگاه کرده و اسمش را هر چه که بگذاریم - استقبال، تضمین، توارد... - از آنها استفاده کرده است. منتها این بیت، یا مضمون یا وزن‌ها را چنان زیرکانه و ماهرانه (پرورده) که مُهر حافظ از رویشان پاک‌نشدنی است. چراکه: (زاغ کلک) حافظ آنچنان (آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد) که نوک به هر چه بزند، رنگ حافظ می‌پذیرد. در مورد این غزل هم باید گفت: حافظ به واسطه‌ی دیدِ شاعرانه و ژرفی که داشته، این مضمون را یکبار در اوایل دوران شاعریش در غزلی سروده. پس از آن، غزل حافظ توسط سلمان ساوجی سرقت شده و بعدها خود حافظ، بنا به دلایلی که در بخش آخر می‌آید، آن را به چنان صورت بی‌مانندی می‌سراید، که تا ابد از دستبرد در امان بماند.

در بررسی غزل‌های مورد نظر، ابتدا غزلی که بعدها سروده و حاصل دوران پختگی اوست را می‌شکافیم، سپس غزلی را که اول سروده، - براساس آنچه گفته شد مرتب می‌کنیم - و در نهایت، غزل سلمان ساوجی را با معرفی کوتاه اما کاملی از او نشان می‌دهیم. اما پیش از آن سخنی همراه با افسوس:

در روزگار ما، به خصوص پس از پایان دوران هشت‌ساله‌ی جنگ، دو چیز شده اسبابِ دستِ اهل ریا، تا گول‌زدن طرفداران چشم و گوش بسته‌ی هنر، آب به آسیای بی‌هویتی خود ریختن و رونق دکان سامری خود بخشیدن؛ یکی فلسفه و دیگری عرفان. در مورد فیلسوف بودن حافظ باید گفت: اگر منظور از فیلسوف این است که: حافظ به فلسفه‌ی وجود و حیات می‌اندیشیده، و گاهی، هم اندیشه‌ی این فیلسوف و گاهی هم عقیده‌ی آن یکی بوده، باید گفت که: بله!

حافظ یک فیلسوف به تمام معنا بوده:

وجود ما معمایی است حافظ

که تحقیقش فسون است و فسانه.



چیت این سقف بلند ساده‌ی بسیار نقش؟

زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست.

ولی هیچ کجا از آن آشکارا سخنی به میان نیاورده و برایش دکان ریا نگشوده و به نامش - مثل خیلی‌ها - اراجیف هشت من نه شاهی تحویل طرفداران تازه به‌دوران رسیده‌اش نداده است که تا، چهار تا کلمه، جمله یا عبارت نامربوط را کنار هم دیدند فریاد کنند: «آه، فلسفه، فلسفه، فلسفه...».

و دیگر عرفان: باز هم اگر منظور از عرفان این است که حافظ سه‌تار و دف می‌زده و شعرهای عطار و مولوی و نعمت‌اله ولی را در دشتی و ابوعطا جیغ می‌کشیده، که پُر واضح است؛ این وصله‌ها با صد من سریش هم به قبای حافظ نجسبیده و نخواهد چسبید. اما اگر منظور اندیشیدن به ماورای وجود است و هنگام دست در حلقه‌ی زلف‌زدن، پیچش آن را دیدن، نه استشمام عطر آن، بله، حافظ عارف هم بوده و در بسیاری از اشعارش، می و شراب و شاهد و ساقی و جنگ و زُلف و رُخ استعاره‌اند:

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند

وندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند.

بیخود از شمعشعی پرتو ذاتم کردند

باد از جام تجلی صفاتم دادند.



در خرابیات مغان نور خدا می بینم
وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم!
جلوه بر من مفروش ای ملک‌الحاج که تو
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم.

اما اینها به هیچ وجه دلیل بر این نمی شوند که حافظ را مثلاً با مولوی و عطار هم فکر و اندیشه بدانیم. حافظ در بخش‌هایی از زندگیش، تمام آنها بوده، اما هیچکدام باقی نمانده و این دقیقاً به مفهوم رندی حافظ است و همین خصوصیت اوست که به شعرش دو ویژگی منحصر به فرد می بخشد.

نخست: تأثیرگذاری همیشگی اشعارش. چرا که در تمامی حالات و ویژه‌ای که ممکن است خواننده‌ای قرار گیرد، قرار گرفته، به تجربه‌ی تمام جوانب زندگی دست زده و در تمام این حالات دست‌کم یک شعر یا بیت سروده. از همین رو، در میان همه‌ی افراد، حتی خوانندگان غیرحرفه‌ای نیز طرفداران پروپا قرصی دارد.

دیگر اینکه: حافظ در پُرتنش‌ترین عصر تاریخ ایران می زیسته است. او از خون و خونریزی و حمله‌ی مغول و آشوبهای داخلی و خُم‌شکنی گرفته، تا وعده‌های شیرین سلاطین و خورشیدهای زودگذر را تجربه کرده و در میانشان زیسته و در عین حال، شرف قلم را نه تنها حفظ نموده، که زیادت هم بخشیده. پس طبیعی است در هر شرایطی که باشی، شرحش را در دیوان حافظ می توانی یافت. در این کتاب هم، مبنای کار همین است: بررسی حافظ به کمک خودش. به دور از این سخنان که: «همانطور که خیام گفته یا شیخ محمود شبستری، مولوی و عطار سروده‌اند یا که و که شعار داده‌اند، پس: فلان!»

در این مقال ملاک غزلهای خود حافظ بوده است و اینکه:

او - دست‌کم - در دورانهایی که این دو غزل را سروده، به شدت تحت تأثیر

باورها و افکار مذهبی - به خصوص افکار مربوط به خلقت - بوده است. او بنا به شهادت تاریخ و خود اشعارش، حافظ قرآن بوده و با توجه به روحیه‌ی هنری‌اش مسلماً به ادبیات پیش از خود توجه داشته و کاملاً منطقی به نظر می‌رسد که تفسیرهای قرآن - خصوصاً آنهایی که به شیوه و سبک ادبی نوشته شده بودند - را هم به خوبی بشناسد. یعنی از همه مهم‌تر: تفسیر کشف‌الاسرار و عدة‌الابرار از فضل‌اله میبیدی - متعلق به اوایل قرن ششم هجری - و ترجمه‌ی تفسیر طبری ابوجعفر محمد بن جریر طبری، به قلم جمعی از علماء ماورالنهر - از نیمه‌ی قرن چهارم هجری -. البته این سخن بدان مفهوم نیست که حافظ باقی تفسیر و تاریخ و کتابها را نمی‌دانسته و نخوانده و یا اینکه آنها از نظر فلان و بهمان ارزش این دو کتاب را نداشته‌اند. خیر اما، ولی اگر انصاف بدهیم، رد پای کشف‌الاسرار میبیدی در جای جای اشعار حافظ به چشم می‌خورد. جز اینها، حافظ به فتوای اشعارش، با سایر کتابهای آسمانی نیز آشنایی داشته. خصوصاً با تورات که منبعی ست عظیم از بسیاری داستانهای منحصر به فرد. بر همین اساس، در شرح غزلهای این کتاب، همین منابع، باضافه‌ی خود دیوان حافظ مورد استفاده قرار گرفته‌اند و بس.

اما:

بارها از بسیاری از اهل فضل و ادعا شنیده یا خوانده‌ایم که شعر حافظ را به شیوه‌های فریب‌کارانه و گول‌زنکی، به سود اندیشه و تفکر خاصی تفسیر و تشریح کرده‌اند و براساس یک یا چند بیت و غزلش او را به فلان مکتب یا ایسم نسبت داده‌اند و شاید در خواندن این اثر هم این توهم به وجود آید که «گفتی این کتاب حافظ را دام تزویر نکرده، هیچ عقیده‌ای را به او نسبت نمی‌دهد، پس چرا در توضیح یک واژه، آن را از چند غزل متفاوت و گاه - از نظر فکری - کاملاً متضاد با هم نقل کرده و به سود منظور بخصوصی نتیجه می‌گیری؟» برای شرح این چرا، نخست باید تکلیف چند چیز از دید این قلم روشن شود:

نخست حکمی کلی درباره‌ی شعر:

«هیچ شعری، هیچگاه، به صورت یک باره و کامل، در هیچ کجا، به فکر هیچ شاعری نرسیده است.»

یعنی یک شعر، نخست به صورت یک سری کلمات خاص درباره‌ی موضوعی خاص - و غالباً در غزل، در چند بیت - به فکر شاعری می‌رسد و بعد، اگر او واقعاً شاعر باشد، آنرا پرداخت کرده و گاه برای آنکه به آن شکل زیباتری داده و از حالت دوبیتی یا قطعه‌ی کوتاه خارجش کند، یا بخشهایی را به آن افزوده، یا برخی بخشها و مضامین را که به نظرش قابلیت دارند، بسط و گسترش داده تا دست‌کم به شش یا هفت بیت برسد.^(۱) تفاوت اشعار شاعران مشابه هم، غالباً از همین‌جا آغاز می‌گردد، یعنی از نحوه‌ی شرح و بسط این ابیات اضافه شده که در اشعار شاعرانی چون حافظ، آنقدر ماهرانه است، که تنها چشم و ذهن ورزیده توان یافتنشان را دارد. این ابیات گاهی حکم عرض اندام و ابراز توانایی‌های هنری و گاه وظیفه‌ی سخت یا لطیف نمودن مضمون اصلی غزل یا شعر را داشته و گاه در اشعار شاعران بزرگ - چون حافظ - تمام آن ابراز توانایی‌های شعبده‌گون، در همان چند بیت نخست سروده هم، گنجانده شده‌اند و توانایی شاعران از اینجا آشکار می‌گردد که این ابیات ثانوی، بر مضمون اصلی سوار نشده و سنگینی نکنند. در شرح هر غزل هم، باید پیش از همه ابیات اولیه را شناخت و معنا کرد، آنگاه درباره‌ی کل غزل حکم داد.

نکته‌ی مهم‌تر اینکه: برخی از واژه‌ها، بواسطه‌ی پیشینه‌ی ادبی و ذهنیت‌پرورده‌ی احساسات اجتماعی ما در طول تاریخ، توانایی انگیزش خاصی یافته و شاید بتوان گفت صاحب شخصیت ویژه‌ای شده‌اند. مانند واژه‌ی «عشق»، برای نمونه، هنگام که بخواهیم به یک دیوان یا مجموعه‌ی شعر به

۱- و همین ابیات موازیند که بیش از هر چیز حالتها، روحیات و جهان‌نگری شاعر را آشکار می‌سازند.

صورت - اصطلاحاً - تورّق و انتخاب اتفاقی نگاهی بیاندازیم، چشم با دیدن کلمه‌ی «عشق» بی‌اختیار مکث می‌کند. سپس بیت را می‌خوانیم و اگر به دل نشست، بیت قبل و بعد و اگر جالب آمد، کل غزل یا قطعه را. این همان شخصیت واژگانی‌ست که پیشتر آمد. البته که این شخصیت، مانند یک دوست، باید با روحیه‌ات همخوان و همساز باشد و چه بسا واژگانی که از دیدگاه افراد متفاوت، شخصیت‌های متفاوت و گاه متضادی داشته باشند. این شخصیت واژگانی، می‌تواند با حضور در بیت یا جمله‌ای، به عبارت، شخصیتی والا تر داده، میانگین ارزشی - احساسی بیت یا عبارت را برتری بخشد. البته این سخن، بدان مفهوم نیست که هر جمله‌ی آبکی‌ای را با زور و ضرب چند واژه‌ی به اصطلاح متشخص می‌توان گرانسنگ ساخت، خیر، این دیگر مغلطه است.

در همین راستا، گاه واژه‌ای تنها با توجه به خودش و جایگاه آن در یک بیت حافظ مورد بررسی قرار گرفته، و در عین حال، نیک آشکار است که بررسی یک بیت از یک غزل - تقریباً - خطاست و در نظر نگرفتن ارتباط آن با ابیات پیش و پس از خود و کل مفهوم غزل خطایی بزرگ‌تر. با اینحال این کار، بدون غرض‌ورزی و منفی‌نگری، نتیجه‌ی مثبت می‌دهد. به‌ویژه در شناسایی شخصیت واژه و دید حافظ نسبت به آن.

سر آخر، برای رفع هر گونه شبهه‌ای، پیشنهاد می‌شود همه‌ی ابیاتی که برای توضیح همین شخصیت‌ها آمده‌اند را، با دقت بخوانید که: (در شعر حافظ: «هزار نکته‌ی باریکتر از موی» هست) و غالباً همین نکته‌ها باعث بروز این همه اختلاف نظر و توهم‌گاه بی‌اساس و پوچ شده، در برخی موارد چنان آشوبهایی به‌پا می‌کنند که نمی‌توان نامی جز «حافظ‌ستیزی» برایشان گزید. نتیجه هم می‌شود همین که می‌بینیم: «حافظ‌گریزی»! آنهم درست در میان آنانکه نباید: جوانان! و ایجاد این تصور که: «آدم باید خیلی حرفه‌ای باشد تا حافظ را بفهمد. آخر مگر به این سادگی‌ها می‌توان فهمید که از میان این همه اختلاف نظر،

کدام یک صحیح است؟ چرا سری را که درد نمی‌کند، بیخود دستمال ببندیم؟ می‌رویم سرِ وقتِ شاعران دیگری که این مشکلات را ندارند». و این یعنی فاجعه. یعنی انحطاط، و زدن تیشه به ریشه‌ی فرهنگ و هنر ایرانی. چرا که این «حافظ‌گریزی» از آن «حافظ‌ستیزی» هزار بار خطرناکتر است، که برای هر ستیزی مدافعی وجود دارد، اما آنجا که گریز پیش آید، هرگز کسی درنگی نمی‌کند تا مُجابش کنند. دنیا، نخست دنیای سرعت است آنگاه دنیای دقت! این اثر هم هیچ داعیه‌ای ندارد جز کالبدشکافی و آشکار ساختن عقاید حافظ در یک غزل بدون ورود به مباحث تخصصی زبان و ادب پارسی که مخاطبین چنین آثاری را محدود می‌سازد.

اگر هم جایی برای مطلبی، خصوصاً از کتب آسمانی تفسیری شده، استناد به دیدگاه‌ها و اشعار حافظ شده، نه نظرات شخصی یا نقل قولهای دیگران - به خصوص درباره‌ی درخت و میوه‌ی ممنوع - پس به روزگاری که غالب نگاه‌ها به واپس، به جای کالبدشکافی، نبش قبرند، حساب ما و این کتاب را سوا کنید. سپاس.

پرتو حُسن

غزل مورد نظر، سالهاست که به غزل (پرتو حُسن) یا (در ازل) شهره شده است و جزو آن دسته‌ی کم‌شمار غزل‌های حافظ است که از نظر فرم، تقریباً بدون اختلاف نظر و نسخه است و آنچه که در نسخه‌های مختلف، متفاوتش ساخته، دو چیز است: یکی ضمیر دوم یا سوم شخص مفرد در دو بیت نخست و دیگر، ترتیب ابیات پنجم و ششم. ولی در کل، همه جا این غزل هفت بیت دارد و علت این همسانی نسبی در کل نسخه‌های معتبر موجود هم، استحکام ابیات و ارتباط غیرقابل تردید میان آنهاست. یعنی جابجا کردن ابیات، کلیت ترتیبی غزل را خدشه‌دار می‌سازد. این جا هویت ابیات خارج از جایگاه اصلیشان سست‌تر از هویت آنها در بطن غزل است، چراکه هر بیت چنان با کل غزل مربوط است که درک مفهوم شعر، تنها به صورت نردبانی ممکن است. یعنی هر بیت سگویی است برای دست‌یابی به مفهوم بیت بعدی و آنچه که دو صورت متفاوت این غزل را خلق می‌کند و با جابجایی ابیات پنجم و ششم حاصل می‌شود، به هیچ رو، اختلاف فاحشی نیست و در جای خود از آن گفته خواهد شد.

نخست صورت کلی غزل:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد:

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

جلوه‌ای کرد رُخت، دید ملک: عشق نداشت!

عین آتش شد از این غیرت و: بر آدم زد.

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد،

برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.



مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز

دست غیب آمد و: بر سینه‌ی نامحرم زد.

جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت،

دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد.



دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند،

دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم، بر غم زد.

حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت

که: قلم بر سر اسباب دل خرم زد.

اما برای شناخت بهتر، باید هر بخش غزل را جداگانه بررسی کرد:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد:

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

* ازل در شعر حافظ، حکم روز نخست را دارد. همان روزی که همه چیز - به

خصوص عشق آدمی - خلق می‌شود:

«بگو آیا شما به کسی که زمین را در دو روز آفریده است کفر می‌ورزید و برای او همتیانی قائل می‌شوید؟ این است پروردگار جهانیان* و بر روی آن زمین کوههای استوار آفرید* و به آن برکت بخشید و در چهار روز زاد و برگش را در آن آماده ساخت که برای خواهندگان یکسان است»^(۱)

همچنین:

«هنگامی که خداوند آسمانها و زمین را ساخت، هیچ بوته و گیاهی بر زمین نروئیده بود، زیرا خداوند هنوز باران نبارانیده بود. همچنین آدمی نبود که روی زمین کشت و زرع نماید، اما آب از زمین بیرون می‌آمد و تمام خشکیها را سیراب می‌کرد. آنگاه خداوند از خاک زمین آدم^(۲) را سرشت، سپس در بینی آدم روح حیات دمیده، به او جان بخشید و آدم، موجود زنده‌ای شد.»^(۳)

و باز:

«و اول، خدای این زمین را بیافرید و بر روی زمین آب باز کشید و این زمین چنان بود که خلقتان به او قرار نتوانستند گرفتن، پس خدای این کوه‌ها بیافرید و میخ زمین گردانید، تا زمین قرار گرفت.»^(۴)

و از این گفته‌ها چنین برمی‌آید که آدم آخرین آفریده است. [هر چند حوّا پس از او خلق می‌شود و یا بنا به روایاتی خوگ و گربه در کشتی نوح آفریده می‌شوند.]

۱- قرآن مجید (سوره‌ی فصلت - آیات ۹ و ۱۰)

۲- ریشه‌ی آدم در زبان عبری کلمه‌ی «آدامه» به مفهوم خاک زراعتی است و خداوند او را به شیوه‌ی سفالگری آفریده.

۳- کتاب مقدس - پیدایش.

۴- ترجمه‌ی تفسیر طبری.

* پرتو حسنت ز تجلی - دم زد.

از دید حافظ، پرتو حسن خداوندی، تنها از تجلی دم می‌زند. یعنی تنها اظهار می‌کند که می‌خواهم جلوه کنم. ولی این کار را تنها به گونه‌ای که بعداً می‌گوییم انجام می‌دهد. از قرآن و حتی کتاب مقدس - تنها در این مورد^(۱) - و تفاسیر نیز چنین برمی‌آید که به راستی هم، هرگز هیچ چشم‌سری خداوند را ندیده است و خداوند هیچگاه خود را به صورت رو در رو به مخلوق نشان نمی‌دهد.

جلوه‌ای کرد رُخت روز ازل - زیر نقاب -

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

و این نقاب هرگز از چهره‌ی خداوند کنار نمی‌رود:

معشوق چون نقاب ز رُخ در نمی‌کشد

هر کس حکایتی به تصور چرا کنند؟

و این تصور همان اوهام بیت پیشین است.

«آن درخت در نظر زن زیبا آمد و با خود اندیشید، میوه‌ی این درخت دلپذیر می‌تواند خوش‌طعم باشد و به من دانایی ببخشد، پس از میوه‌ی درخت چید و خورد و به شوهرش هم داد و او نیز خورد، آنگاه چشمان هر دو باز شد و از برهنگی خود آگاه شدند، پس با برگهای درخت انجیر برای خود پوششی درست کردند. عصر همان روز آدم و زنش صدای خداوند را که در باغ راه می‌رفت شنیدند و خود را لابه‌لای درختان پنهان

۱- گفتم: تنها در این مورد و تأکید هم می‌کنم، چراکه در تورات آمده که ابراهیم با خداوند غذا خورده، با یعقوب در محلی به نام «فنی‌ئیل» با خداوند کشتی گرفته و پیروز هم شده: یعقوب گفت: «در این جا من خدا را روبرو دیده‌ام و با این وجود هنوز زنده هستم. پس آن مکان را «فنی‌ئیل» (یعنی «چهره‌ی خدا») نامید!! [کتاب مقدس = پیدایش].

کردند. خداوند آدم را ندا داد: ای آدم چرا خود را پنهان می‌کنی؟ آدم جواب داد: صدای تو را در باغ شنیدم و ترسیدم زیرا برهنه بودم، پس خود را پنهان کردم.^(۱)

در ره عشق نشد کس به یقین محرم راز،
هر کسسی، بر حسب فهم، گمانی دارد.



ز سر غیب کس آگاه نیست، قصه مخوان
کدام محرم دل ره در این حرم دارد؟

اینجا دو نکته قابل ذکر است، نخست اینکه، همه جا تنها از صدای خداوند و حضور غیر آشکار وی سخن رفته و دیدنی در کار نیست. دوم اینکه، در تمام تفاسیر و کتابها، این درخت و میوه‌ی ممنوع، به دانایی و معرفت تفسیر شده و آدم و حوا، با خوردن این میوه دانایی می‌یابند و بر برهنگی خویش آگاه می‌شوند. اما از دید حافظ، این آگاهی ویژگی دیگری نیز دارد: این آگاهی، معرفت به عشق است و حضور حوا به عنوان پیشنهاددهنده و وسوسه‌کننده‌ی آدم، حضور زنانگی و عشق جهان‌مادینه است در اغوای مردانگی. حافظ نمود معرفت را در عشق می‌شناسد - این موضوع را از این پس به وضوح در ابیاتش بیابید. -

«و چون گندم به حلق آدم فرو گذشت و به شکم رسید، حالی آن حله‌های بهشت از ایشان فرو ریخت و هر دو برهنه و عریان بماندند و عورت‌هاشان پیدا بود و از یکدیگر شرم داشتند. پس هر یک بلگی از درخت انجیر باز کردند و به عورت خویش برنهادند و بانگ اندر بهشت

او فتاد که: «آدم نافرمانبرداری کرد خدای خویش را و بی‌راه گشت.»^(۱)

حافظ معتقد است: آن آدم که آدم بود و خلیفه خدا و به دست خود خداوند آفریده شده بود، او را ندید، این مدعیان «هرکس حکایتی به تصور چراکنند؟» همه جا آمده که مار حوّا را فریب داد و یا او شیطان را نزد آدم و حوّا آورد. به راستی این مار چیست؟ خود مار است که حوّا را می‌فریبد؟ یا سمبل چیز دیگریست؟ مثلاً نمودی از جهان نرینه یا وسوسه؟ وسوسه به امکان خلود و جاودانگی و حفظ موقعیت:

هشدار که گر وسوسه‌ی عقل کنی گوش،

آدم صفت از روضه‌ی رضوان بدرآیی.

در اصل، زشتی، پلیدی، شیطان و اهریمن، یک امر واحدند و آنچه جز اینهاست ولی همین کارکرد را دارد، همه جلوه‌های دیگری از همین امر واحد.

دام سخت است. مگر یار شود لطف خدا

ورنه، آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم!

«مار از همه‌ی حیواناتی که خداوند بوجود آورد زیرک‌تر بود. روزی مار نزد زن آمده به او گفت: آیا حقیقت دارد که خدا شما را از خوردن میوه‌ی تمام درختان باغ منع کرده است؟ زن گفت: ما اجازه داریم از میوه‌ی همه‌ی درختان بخوریم، به‌جز میوه‌ی درختی که در وسط باغ

۱- ترجمه‌ی تفسیر طبری

«- در تاریخ یعقوبی، به قلم احمد بن ابی یعقوب آمده: «لباس آدم و حوّا جامه‌هایی از نور بود و چون از درخت چشیدند، عورت‌های آندو برایشان پدیدار گشت.»

است^(۱) خدا فرموده است از میوه‌ی آن درخت نخوریم و حتی آنرا لمس نکنیم وگرنه می‌میریم. مار گفت: مطمئن باش نخواهید مُرد، بلکه خدا خوب می‌داند زمانی که از میوه‌ی آن درخت بخورید، چشمان شما باز می‌شود و مانند خدا می‌شوید و می‌توانید خوب را از بد تشخیص دهید.^(۲)»

همین‌طور اینجا:

«... و این مار چهار پای داشت همچون چهار پای اُشتر و ابلیس آن مار را گفت که: من آدم را نصیحتی خواهم کردن سخت نیکو و مرا پیش او راه نمی‌دهند، بیا که تو مرا پیش آدم بری تا من این نصیحت او را بگویم و او تو را بسیار سپاسداری کند. پس آن مار ابلیس را به دهان خویش اندر جای کرد و ابلیس اندر دهان مار رفت و مار او را به نهان رضوان اندر بهشت برد و آن جا بنشانند و چشم ابلیس بر طاووس افتاد. ابلیس از آن طاووس بپرسید که: آن درخت کدام است که خدای آدم را گفت از آن مخور؟ طاووس آن درخت گندم او را بنمود و گفت: این است. پس ابلیس همی رفت تا پیش آدم و حوا و بپرسید مر آدم را و گفت: یا آدم کارت چگونه است؟ آدم از خدای شکر کرد بسیار. پس ابلیس گریستن اندر گرفت. آدم گفت: چه بوده‌ست ترا که همی گریه کنی؟ ابلیس گفت: از بهر شما همی گریم. گفت: چرا؟ گفت: از بهر آنکه خدای مر شما را گفت که از آن درخت مخورید و آن درخت جاوید خوانند و از بهر آن گفت که شما از این درخت مخورید که شما را از بهشت بیرون خواهد کردن و من از بهر آن آمده‌ام تا شما را بگویم تا از این درخت بخورید و جاوید اندر بهشت بمانید.^(۳)»

۱- توجه کنید که درخت ممنوع درست در مرکز باغ است.

۲- کتاب مقدس - پیدایش - ۳

۳- ترجمه‌ی تفسیر طبری

در تورات آمده: بهشت در شرق و در عِدْن واقع شده و عِدْن در زبان عبری به معنای لذت است و حافظ آنرا درخت عشق شناخته و مرکز لذت‌ها می‌داند. از دید او، آنکس که عاشق است، آینده‌نگری نمی‌داند و رانده‌شدن از بهشت به خاطر عاشق‌شدن آدم نیست، بلکه به خاطر طمعی است که در صلاحکاری و آینده‌نگری دارد:

«فرمان آمد که: یا آدم، اکنون که قدم در کوی عشق نهادی، از بهشت بیرون شو که این سرای راحت است و عاشقان درد را با سلامت دارالسلام چه کار؟ همواره خلق عاشقان در حلقه‌ی دام بلا باد!»^(۱)

در بزم دور، یک دو قدح درکش و برو،
یعنی: طمع مدار وصال دوام را.
در عیش نقد کوش که چون آبخور نماند
آدم بهشت روضه‌ی دارالسلام را.

از دید حافظ، عاشق نباید جز به عیش نقد، به چیزی بیاندیشد. از نگاه او، صلاحکاری برهم‌زننده‌ی همه‌ی عیشهاست:

صلاح کار کجا و من خراب کجا؟
ببین تفاوت ره که: از کجاست تا به کجا!
چه نسبت است به رندی، صلاح و تقوا را؟
سماع و عظ کجا، نغمه‌ی رباب کجا؟



رند عالم سوز را با مصلحت بینی چه کار؟
کار مُلک است آنچه تدبیر و تأمل بایش.



مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست
که به پیمانه‌کشی شهره‌ام از روز الست .



من از رنگ صلاح آندم به خون دل بستم دست
که چشم باده‌پیمایش صلا بر هوشیاران زد .



صلاح از ما چه می‌جویی که مستان را صلا گفتیم؟
به دور نرگس مست، سلامت را دعا گفتیم؟

عشق - چه در صورت زمینی باشد، چه آسمانی - به صلاح رکاب نمی‌دهد.
عاشق راستین همیشه حاضر است تا در لحظه، همه چیزش را فدای همان لحظه
کند:

اهل نظر دو عالم در یک نَدَبِ ببازند
عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد .

اما به راستی دانه‌ی گندم یا سیب؟ نه مگر که سیب بسیار إغواگرتر از گندم
است؟

از دید حافظ، هر دو یکی‌ست. اینجا مورد نظر، عشق است، نه جلوه‌گاه
تجلی آن. میوه‌ی ممنوع آئینه عشق است. چه سیب، چه گندم و خطرکردن
عاشق، انگیزه‌ی جلوه‌گری آن. شیطان به زیرکانه‌ترین شیوه آدم را می‌فریبد: او از
طریق حوّا به آدم پیشنهاد عشق می‌کند و این نه تنها فریب نیست که نهایت لطف
است، اما این همه‌ی پیشنهاد نیست. او از آدم می‌خواهد تا در راه خلود و

جاودانگی در عشق، صلاحکاری کند و فریب از اینجا آغاز شده، آدم ترازوی راست نمی‌نهد و نقد از کف می‌دهد.

✱ عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

این عشق، عشق آدم نیست. عشق محض است. درست است که عشق در میوه ممنوع جلوه می‌کند، اما در اصل، این کمال مطلق است که صفت تجلی می‌یابد و انگیزه‌ی خطرکردن آدم نیز همین است. آدم آنگاه خطر می‌کند که می‌خواهد پذیرای عشق شود و این مطلق عشق، همانیست که فرشتگان در «زمین بوس آدم» پیش چشم دارند:

ملک در سجده‌ی آدم زمین‌بوس تو نیت کرد

که در حُسن تو چیزی یافت بیش از طور انسانی.

و صد البته، میوه‌ی ممنوع این آگاهی را به آدم می‌بخشد که: من اینجا چه می‌کنم؟ این‌جا بودن او بی‌کوشش بدست آمده است. حافظ جام‌الست را پس از این در کام آدم می‌بیند. آدم درک می‌کند و آگاهی می‌یابد که بهشتی‌بودنش انتصابیست نه انتخابی. او بهشت راستین را آن‌جایی می‌داند که قلب عاشقش می‌تپد:

هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد به عشق

نسبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما!

و چه خلودی بی‌انتها تر از این؟

حافظ، به جز در چند مورد که میوه‌ی ممنوع را سیب خوانده، همیشه از آن با نام گندم یاد کرده است:

پدرم روضه‌ی رضوان به دو گندم بفروخت
ناخلف باشم اگر من، به جوی نفروشم.

البته در تفسیر طبری آمده که این حوّا بود که دو دانه خورد و آدم سه دانه بلعید. ولی اینجا - و در بیت بعد - این ارزش دانه‌هاست که اهمیت دارد، نه تعدادشان.

ما به صد خرمن پندار زره چون نرویم؟
که ره آدم بیدار به «یک» دانه زدند!



خال مشکین که بر آن عارض گندم‌گونست،
سرّ آن دانه که شد رهن آدم با اوست.



زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست.

اما سیب:

به خلدَم دعوت ای زاهد مفرما
که این سیب ز نخ، زان بوستان به.



ز میوه‌های بهشتی چه ذوق دریابد
هر آنکه سیب ز نخدان شاهی نگزید؟

و آدم در محدوده‌ی آزادی، مجبور به انتخاب است:

از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ؟!

تقدیر چنین است، چه کردی که نهشتی؟

و این اجبار از روزی که گِل آدم را سرشتند با او بوده:

دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند

گِل آدم سرشتند و به پیمانه زدند.

و اینجا دیگر نمی‌توان این می را که در کارِ گِل می‌کنند و به پیمانه می‌زنند،

«دخترِ رز» خواند، این «تلخ‌وش»، «یا قوت مذاب» یا «بنت‌العنب» نیست. این

میخانه هم جای دیگری است و این می، نیست مگر: «می محبت».

معمار وجود از نزدی رنگ تو بر عشق،

در آب محبت گِل آدم سرشتی.

این تو، همان تویی است که «ملک در سجده‌ی آدم» زمین‌بوس او نیت کرد، این

مطلق معشوق است. و آنجا که حافظ خود را از یاد می‌برد، نماینده‌ی بشر

می‌شود، هر چند از دهان ابوالبشر فریاد کند:

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند!

«ما امانت [خویش] را بر آسمانها و زمین و کوهها عرضه داشتیم ولی از پذیرفتن آن سرباز زدند و از آن هراسیدند و انسان آنرا پذیرفت که او [در حق خویش] ستمکاری نادران بود.»^(۱)

پس آدم در انتخاب مختار بود. اما انگیزه‌ی این انتخاب از آن‌گاه که گِل او را سرشتند، با وی بود.

«عقاب هیچ خاطر بر شاخ درخت دولت آدم ننشست، هیچ بصیرت، خورشید صفوت آدم درنیافت، چون در فرادیس اعلیٰ آرام گرفت و راست بنشست، گمان برد که او را همان پرده‌ی سلامت می‌باید زدن. از جناب جبروت و درگاه عزت خطاب آمد که: دست از گردن حوّا بیرون کن که تو را دست در گردن نهنک عشق می‌باید کرد و با شیر شریعت هم‌کاسگی می‌باید کرد. از سرِ صفات هستی برخیز که تو را به قدم ریاضت و پا افزار ملامت به آفاق فقر سفر می‌باید کرد، رو در آن خاکدان بنشین، به نانی و خلقانی و ویرانی قناعت کن تا مردی شوی.»^(۲)

اما درباره‌ی انگیزه‌ی انتخاب آدم:

«آدم نه خود شد، که او را بردند، آدم نه خود خواست که او را خواستند.»^(۳)

پس هر چند که در ظاهر، جبری در انتخاب نیست اما حافظ، انگیزه‌ی عاشق شدن را در ذات آدم می‌یابد و اینگونه نتیجه می‌گیرد:

۱- سوره‌ی احزاب - ۷۲

۲- کشف الاسرار - تفسیر سوره‌ی نساء.

۳- همانجا - تفسیر سوره‌ی بقره.

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی!

- که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینیم -



رهرو وادی عشقیم و ز سرحد عدم

تا به اقلیم وجود این همه راه آمده ایم.

حافظ دید ویژه ای نسبت به عشق دارد:

نقطه ی عشق دل گوشه نشینان خون کرد

همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند.



گوشه گیران انتظار جلوه یی خوش می کنند

بر شکن طرف کلاه و برقع از رُخ بَرَفِکَن.

مشورت با عقل کردم، گفت: «حافظ باده نوش».

ساقیا می ده، به قول مستشار مؤتمن.

که: آن جا که عشق می آید، گوشه نشینی با خوش خرامی گذرا همزانو نمی شود و

گوشه نشینان، خطر نمی شناسند:

در ره منزل لیلی که خطرهاست در آن

شرط اول قدم آن است که: معجون باشی!

جلوه ای کرد رخت، دید ملک: عشق نداشت!

عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد.

* نکته‌ای که در مصرع نخست دارای اهمیت ویژه‌ای است، شیوه و چگونگی خواندن آن است.

جلوه‌ای کرد زُخت [آنگاه آن جلوه را] دید ملک، [ولی] عشق نداشت. پس (مصرع دوم).

اینجا مقصود حافظ این است که: چون فرشته جلوه‌ی رخ خداوند را دید، عشقش گل نیانداخت، و سجده بر آن [آدم] نکرد. پس: خداوند بار امانت را به آدم بخشید.

اما به راستی چرا ملک عشق نداشت؟

فرشته عشق نداند که چیست، قصه مخوان.

بخواه جام و شرابی^(۱) به خاک آدم ریز.

«بدان که از آفریدگان حق جلّ جلاله، کمال کرامت دو گروه راست: یکی فرشتگان و دیگر آدمیان و غایت شرف ایشان در دو چیز است: در عبودیت و محبت. عبودیت محض، صفت فرشتگان است و عبودیت و محبت هر دو، صفت آدمیان است. فرشتگان را عبودیت محض داد که صفت خلق است و آدمیان را بعد از عبودیت، خلعت محبت داد که صفت حق است و در عبودیت نیز آدمیان را فضل داد بر فرشتگان، که عبودیت

۱- خانلری و قزوینی به جای (شرابی)، (گلایی) آورده‌اند که به دو دلیل مردود است: نخست اینکه اینجا حافظ برای کوتاه کردن سخن به «شراب» پناه می‌برد نه گلاب، مانند ابیات: بس است ورد شبانه، می مغانه بیار حریف باده رسید، ای رفیق توبه، وداع! ز زهد حافظ و طامات او ملول شدم بساز، رود غزلخوان من، سرود سماع. دیگر اینکه، حافظ در ابیات بسیاری از جرعه‌فشان‌ی بر خاک به حرمت پیشکوتان عشق و رندی و دُردی‌کشی نام برده و به آن تشویق کرده است. شاید صلاح ندیده‌اند تا خاک آدم به شراب آلوده شوده. بدون توجه به اشک دختر رز بر این خاک. و حتی در اینجا هم «گلاب» کنایه‌ی است از «شراب»:

به روی ما زن از ساغر گلایی که خواب‌آلوده‌ایم ای بخت‌بیدار.

صفت فرشتگان بی‌اضافت گفت: «بَلْ عِبَادٌ مُّكْرَمُونَ» و عبودیت آدمیان،
با اضافت گفت: «يَا عِبَادِي»^(۱)...»

همچنین:

«و همه‌ی نامها را بر آدم آموخت، سپس آنها را بر فرشتگان عرضه داشت و گفت: اگر راست می‌گویید، به من از نام‌های ایشان خبر دهید * گفتند: پاکا که تویی، ما دانشی نداریم جز آن چه به ما آموخته‌ای تو دانای فرزانه‌ای * فرمود: ای آدم، آنان را از نام‌هایشان خبر ده، و چون از نام‌هایشان خبرشان داد، فرمود: آیا به شما نگفتم که من ناپیدای آسمانها و زمین را می‌دانم و آنچه را آشکارا می‌دارید و آنچه را پنهان می‌داشتید می‌دانم.»^(۲)

و هر چند خود خداوند او را شایسته‌ی خلیفه‌ی الهی می‌سازد و بهشت را به او ارزانی می‌دارد، اما نهایتاً انگیزه‌ی خروج از آن و ارتقای مرتبه‌اش را نیز فراهم می‌سازد. پاسداشت آنکه دست در گردن عشق می‌کند، نه معشوق:

«یا آدم، بگر تا خودبین نباشی و دست از خود بیافشانی که آن فرشتگان که بر پرده‌ی «و نحن نسبح بحمدك» نوای «سُبُّوحٌ قُدُّوسٌ» زدند، خودبین بودند. دیده در جمال خود داشتند لاجرم باطن ایشان از بهر شرف تو از عشق تهی کردیم، تو را از قعر دریای قدرت از بهر آن برکشیدیم تا بر پرده‌ی عصیان خویش نوای «رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا» زنی.»^(۳)

و آنگاه که او دست پیش می‌برد تا بارِ امانت بپذیرد، همه را مبهوت می‌سازد:

۱- کشف‌الاسرار - تفسیر سوره‌ی زمر.

۲- سوره‌ی بقره - آیات ۳۱-۳۳.

۳- کشف‌الاسرار - تفسیر سوره‌ی نساء.

«آنکه امانت بر عالم صورت عرض داد، آسمانها و زمین‌ها و کوه‌ها سر
واز دند. آدم مردانه در آمد و دست پیش کرد. گفتند: ای آدم، بر تو عرضه
نمی‌کنند، تو چرا در می‌گیری؟ گفت: زیرا که سوخته منم و سوخته را
جز در گرفتن روی نیست.»^(۱)

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر.
خرمن سوختگان را همه گو باد ببر.

* عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.
غیرت:

«غیرت یا در باب حق است به جهت گذشتن از حدود، یا غیرتی است که در
ازاء کتمان اسرار و سرایر است و یا غیرت حق است که بخل و ضنت حق به
اولیای خویش است.»^(۲)

برق غیرت چو چنین می‌جهد از مکمن غیب
تو بفرما که من سوخته خرمن چه کنم؟



چراغ صاعقه‌ی آن سحاب روشن باد
که زد به خرمن ما آتش محبت او.

و این خرمن سوخته نیست، مگر از آتش عشق:

۱- کشف الاسرار - تفسیر سوره احزاب - ۷۲.
۲- فرهنگ معین: (از اصطلاحات الصوفیه ۸۳، لغ).

آتش رخسار گل، خرمن بلبل بسوخت
چهره‌ی خندان شمع، آفت پروانه شد.



تنم از واسطه‌ی دوری دلبر بگذاخت
جانم از آتش مهر رخ جانا نه بسوخت.



جان رفت در سرِ می و حافظ به عشق سوخت
عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند؟

غیرت همچنین، آذر خشی‌ست که برای بستن راه بر نامحرم و غیر می‌زند،
ویران می‌کند و هراس برمی‌انگیزد. و چه بسیار گفتنی‌ها که از هراس چنین
غیرتی، راز سر به مُهر می‌شوند:

می‌خواست گل که: دم زند از رنگ و بوی دوست،
از غیرت صبا نفسش در دهان، گرفت!



سرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد
دلبر که: در کف او، موم است سنگ خارا.

و حافظ گاه، غیرت را به معنی رشک و حسد مطلق هم آورده است:

غیرتم کشت که: محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عسریده با خلق خدا نتوان زد.



هزار جان مقدس بسوخت ازین غیرت

که: هر صباح و مساء شمع مجلس دگری.



چو سرو اگر بخرامی دمی به گلزاری،

خورد ز غیرت روی تو هر گلی خاری.



من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش

نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه.

و این غیرت در صورت زمینی هم گاه عصیان می‌کند:

ساقی به جام عدل بده باده تا گدا

غیرت نیاورد تا جهان پُربلا کند.

که این عصیان، با عصیان آدم در برابر بی‌عشقی، تفاوتی فاحش دارد:

جایی که برق عصیان، بر آدم صفی زد

ما را چگونه زیبد دعوی بیگناهی؟

و اما در مصراع مورد نظر ما، «عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد» سخن از غیرتی است که از سرِ خشم است. خشم از اینکه تنها آدم است که دست پیش می‌برد تا بار امانت بپذیرد.

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.

* عقل - شعله

تضاد و تقابل عقل و دانش و خرد با عشق - شعله - [باز هم بدون
در نظر گرفتن اعتقادات عرفا و صوفیان] در بسیاری از اشعار حافظ به چشم
می‌خورد. از دید او، جایی که عشق می‌آید، عقل سپر می‌اندازد. عشق نه تنها
هدف، که وسیله هم هست. برای رسیدن به عشق مجاز به انتخاب هر وسیله‌ای
نیستی و: «هدف وسیله را توجیه نمی‌کند». تنها از راه عشق به عشق می‌رسی و
عقل در این راه مدد رسانی نیست که کار ساز باشد.

ای که از دفتر عقل آیت عشق آموزی،
ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست.



عاقلان نقطه‌ی پرگار وجودند، ولی
عشق داند که: در این دایره سرگردانند.



به درد عشق بساز و خموش کن حافظ
- رموز عشق مکن فاش پیش «اهل عقول»^(۱) -



حریم عشق را در گه بسی بالاتر از عقل است
کسی آن آستان بوسد که: جان در آستین دارد.



۱- با توجه به پیش‌زمینه‌ی ذهنی‌ای که از عبارت «اهل قبور» وجود دارد، احساس
ناخوشایندی نسبت به «اهل عقول» پدید می‌آید.

گِردِ دیوانگان عشق مگرد،

که به عقل عقیله مشهوری.



خرد هر چند نقد کاینات است

چه سنجد پیش عشق کیمیا کار؟



قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق

چو شبنمی است که بر بحر می‌کشد رقمی!



مشکل عشق نه در حوصله‌ی دانش ماست

حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد.



ای دل به درد خو کن و نام دوا می‌پرس.

در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست!



در خرمن صد زاهد عاقل زند آتش

این داغ که ما بر دل دیوانه نهادیم.

و این داغ، داغِ عشق است:

دل شکسته‌ی حافظ به خاک خواهم برد

چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد^(۱).

۱- در باره‌ی انتقال احساسات گوناگون توسط حروف در شعر حافظ در «شکر شکر» به تفصیل گفته‌ام، با اینحال اشاره‌ای می‌کنم که: مصراع اول این بیت، به واسطه‌ی ترکیب «به» «بقیه در صفحه بعد ...»

از دیدِ حافظ، عقل همیشه به خودی خود در برابر عشق زیون نمی‌شود و گاه باید عشق را قوت بخشید، کمکش کرد و یاریش داد تا عقل را از میدان بَدَر کند. به نظر او، در این راه، نوشیدن می و دُردی کشیدن بهترین راه است:

... و گِر، نه عقل به مستی فرو کشد لنگر،

چه گونه کشتی از این ورطه‌ی بلا ببرد؟



کرشمه‌ی تو شرابی به عارفان پیمود

که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد



فَریب دختر رز طرفه می‌زند ره عقل،

مِباد تا قیامت خراب، طارم تا ک^(۱)!



ز باده هیچت اگر نیست، این نه بس که: ترا

دمی ز وسوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد؟



خرد در زنده‌رود انداز و می نوش

به گلبانگ جوانان عراقی!

خاک خواهم برد» و وجود دو حرف «خ» به صورت متوالی و تشابه آوایی خا و خوا، بیانگر یک احساس تلخ و ناخوشایند است، مانند بیت زیر که اگر با صدای بلند بخوانید حتی کام را تلخ می‌کند!:

خیال خال تو با خود به خاک خواهم برد که تا ز خال تو خاکم شود عبیر آمیز
همچنین مصوت‌های بلند «آ» تداعی‌کننده‌ی حالت نالیدن ممتد است.

۱- جایی؟ شنیدم که این بیت را با تأکید بر کلمه‌ی «فَریب»، در انکار شراب و اثبات عقل تفسیر می‌کرد! این دیگر تاویل و تفسیر نیست، حتی می‌توان گفت تعبیری است ناجوانمردانه! هیچ معلوم نیست آن بابا، مصراع دوم را چه جوری خوانده بود؟!



بهای باده‌ی چون لعل چیست؟! جوهر عقل!
 بیا که سود کسی برد که این تجارت کرد.

و حافظ خود این تجارت کرده و بسیار سود برده است. او عقل را به می فروخته
 و مستی پیشه کرده.

به عزم مرحله‌ی عشق پیش نه قدمی،
 که سودها کسنی از این سفر توانی کرد.

همانگونه که آدم بهشت را به عیش نقد و عشق فروخت و صلاحکاری از یاد
 بُرد:

ما را به منع عقل مترسان و می بیار
 کان شحنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست.

حافظ از این شحنه‌ی عقل که چونان باقی شحنه‌ها می‌کوشد تا نخست عشق را
 به دام اندازد، چنین می‌گوید:

دانی که چنگ و عود چه تقریر می‌کنند؟
 پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند!

و این شحنه را به می می‌فروشد:

نهادم عقل را ره‌توشه از می
ز شهر هستی‌اش کردم روانه.



طیب عشق منم، باده‌خور! که این معجون
فراغت آرد و اندیشه‌ی خطا ببرد.

عقل از دید حافظ، نباید، نمی‌تواند و مجاز نیست که حتی به عشق نزدیک بشود، چه رسد به اینکه از شعله‌اش چراغ هم بیافروزد و به نورش پیش‌پایی ببیند. اینجاست که برق غیرت خداوند می‌جهد و جهان برهم می‌خورد: ابلیس که هفت‌هزار سال سجده و عبادت خداوند کرده، سر به سجده‌ی آدم نمی‌برد و تا روز بی‌مرگی از خداوند مهلت می‌گیرد، بارِ امانت به هیچ‌یک از پیش‌کسوتان بارگاه خداوندی عطا نمی‌شود و آدم تازه‌آفریده، که مخلوق روز هفتم است، آنرا بر دوش می‌کشد.

اما آیا به راستی این بارِ امانت را تا «روز واقعه» همانطور بر دوش نگاه می‌دارد؟ آیا جایی در پس‌کوچه‌ای، پشتِ دیواری، توی زیرزمینی... برای یک لحظه هم که شده، بر زمینش نمی‌گذارد؟ و اگر بر زمین نهاد، چه کسی و چگونه خبردار می‌شود؟:

«عادت خلق آن است که چون امانتی عزیز به نزد کسی نهند، مَهری بر وی نهند و آن روز که بازخواهند، مَهر را مطالعت کنند. اگر مَهر برجای بود، او را شناها گویند. امانتی به نزدیک تو نهادند از عهد ربوبیت «الست بر بکم» و مَهر بلی برو نهادند. چون عمر به آخر رسد و ترا به منزل خاک برند، آن فرشته درآید و گوید «من رَبِّک؟» آن مطالعت است که می‌کند که تا مَهرِ روزِ ازل بر جای هست یا نه. ای مسکین! از فرق تا قدم تو مَهر برنهادند و مَهر از مهر بُود، مَهر بر آن جا نهند که مهر در آن جا دارند. ای رضوان: بهشت ترا، ای مالک: دوزخ ترا، ای

کروبیان: عرض شما را، ای دل سوخته که بر تو مهرِ مهر است؛ تو مرا و
من ترا!»^(۱)

حافظ این مهر را که «مبیدی» از آن گفته، همچنان حفظ نموده. چه در امانت
آدم، چه در امانتهایی که خود می‌پذیرد.

سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
تا روی در این منزل ویرانه نهادیم.
در دل ندهم ره پس از این مهرِ بتان*
مهر لب او بر در این خانه نهادیم.^(۲)



گوهر مخزن اسرار همانست که بود.
حقه‌ی مهر، بدان مهر، نشان است که بود.
عاشقان زمهری ارباب امانت باشند.
لاجرم، چشم گهربار همانست که بود.



خون شد دلم از حرت آن لعل روان‌بخش
ای دُرَج محبت، به همان مهر، نشان باش.



بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا.
که به افسوس و جفا، مهر وفا نشکستم.

۱- کشف‌الاسرار - تفسیر سوره‌ی احزاب - ۷۲.

۲- یکی دیگر از کارهای شعبده‌گون حافظ: استفاده از حروف لبی و دندانی به صورت
متوالی در مصراع نخست این بیت، لب‌ها را به حالتی درمی‌آورد تا در ابتدای مصراع دوم،
«مهر لب او»، راست سر جای خودش بنشینند!

۲- مهر لب او، همان مهریست که خداوند با دمیدن روح خود در بدن انسان، بر تن عاشق او
نهاد.

پس حافظ امانت را حفظ‌شده می‌داند و «برق غیرت» را برای برهم‌زدن جهان عقل مدّعی می‌شناسد.

مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز

دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد.

جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت،

دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد.

این دو بیت را به صورت نگاه به آینده، با حفظ اصل کلیت غزل، به صورت جداگانه بررسی کرده و به نظرم رسید که حافظ هم همین نظر را داشته. اما این به معنای جداسازی این دو بیت از کل غزل نیست و با کمی دقت و حوصله، مقصود را درمی‌یابید.

* مدّعی^(۱):

مدّعی از نگاه حافظ کسی است که نمی‌داند و غالباً هم می‌داند که نمی‌داند، در عین حال می‌کوشد تا با سرپوش‌گذاشتن بر نادانی خود، خلق را بفریبد. حافظ معتقد است که: این مدّعی به هیچ وجه نباید اسرار بداند. هیچ سرّی:

با مدّعی مگویید اسرار عشق و مستی،

تا بی‌خبر بمیرد در عین خودپرستی.



۱- کسی که به غیر حق ادعای فهم و دانش کند. فرهنگ معین

به رِغْمِ مدّعیانی که منع عشق کنند،
جمال چهره‌ی تو حجتِ موجه ماست.



چو حافظ گنج او در سینه دارم،
اگرچه مدّعی بیند حقیرم.



در دم نهفته به ز طیبیان مدّعی
باشد که از خزانه‌ی غییش دوا کنند.



حافظ پُربَر توگوی سعادت که مدّعی
هیچش هنر نبُود و خبر نیز هم نداشت.



سر تسلیم من و خشت در میکده‌ها،
مدّعی گر نکند فهم سخن، گو: سر و خشت!



ای مدّعی برو، که مرا با توکار نیست.
احباب حاضرند به اعداء چه حاجتست؟

یک کلام: مدّعی نباید که اسرار بداند، همین!

* تماشاگاه راز

تماشاگاه راز جایی ست که رخ او جلوه می‌کند و آن جا بی‌گمان، جای نامحرم
نیست. (۱)

۱- اگر این بخش را با دقت بیشتری بخوانید، بی‌گمان پی خواهید برد که چرا این دو بیت به صورت جداگانه بررسی شده.

«موسی از کوه فرود آمد و بزرگان بنی اسرائیل را دور خود جمع کرد و هر چه را که خداوند به او فرموده بود به ایشان بازگفت، همه‌ی قوم یکصدا جواب دادند: هرچه خداوند از ما خواسته است، انجام می‌دهیم. موسی پاسخ قوم خود را به خداوند عرض کرد. خداوند به موسی فرمود: من در ابر غلیظی نزد تو می‌آیم، تا هنگامی که با تو گفتگو می‌کنم، قوم به گوش خود صدای مرا بشنوند و از این پس گفتار، تو را باور کنند... پایین برو و به قوم بگو که از حدود تعیین شده تجاوز نکنند و برای دیدن من بالا نیایند وگرنه هلاک می‌شوند. حتی کاهنانی که به من نزدیک می‌شوند باید خود را تقدیس کنند تا برایشان غضبناک نشوم... سپس خداوند به موسی فرمود: تو و هارون و ناداب و ابیهو، با هفتاد نفر از بزرگان اسرائیل نزد من به کوه برآئید ولی به من نزدیک نشوید، بلکه از فاصله‌ی دور مرا سجده کنید. تنها تو ای موسی، به حضور من بیا ولی بقیه نزدیک نیایند. هیچیک از افراد قوم نیز نباید از کوه بالا بیایند...»

«بنابراین موسی از کوه سینا بالا رفت و ابری کوه را در خود فرو برد و حضور پُر جلال خداوند بر آن قرار گرفت. شش روز ابر همچنان کوه را پوشانده بود و در روز هفتم خداوند از میان ابر موسی را صدا زد. حضور پُر جلال خداوند بر فراز کوه بر مردمی که در پایین کوه بودند، چون شعله‌های فروزان آتش به نظر می‌رسید. موسی به بالای کوه رفت و آن ابر او را پوشانید و او چهل شبانه‌روز در کوه ماند.»^(۱)

۱- کتاب مقدس - خروج - ۱۹ و ۲۴

«- بر اساس همین جمله‌ی آخر - «و او چهل شبانه‌روز در کوه ماند» - می‌توان گفت که شاید - و تنها شاید - حافظ در این دو بیت به همین موضوع اشاره کرده:

سحرگه رهروی در سرزمینی همی گفت این معما با قربنی،
که: ای صوفی، شراب آنکه شود صاف، که در شیشه بماند اربعینی!

و اما ادامه ماجرا:

«ایشان موسا را گفتند: یا موسا، ما چنان خواهیم که آن چنان که سخنان خداوند بشنیدیم، او را به چشم سر ببینیم. و چون ایشان این سخن گفتند، همان گاه صاعقه بیامد و این هفتاد تن را بسوخت و موسا چنان دانست که ایشان از بهر آن بسوختند که قومان ایشان گوساله پرست شده بودند و موسا خود پیش از این، از بهر خویش دیدار خدای اندر خواسته بود. گفت: یارب، دستوری ده مرا، تا به تو اندر نگرم! خدای گفت: یا موسی، مرا نتوانی دیدن! پس یک ذره از دیدار خویش بر کوه افکند و کوه از هیبت آن بترقید و به شش پاره شد و هر پاره‌ای از آن، به جایی افتاد و موسا از هوش بشد و بیوفتاد. پس خدای موسا را آگاه کرد که: من ایشان را نه از بهر قوم ایشان هلاک کردم - که ایشان را از بهر آن هلاک کردم که چون سخن من شنیده بودند، دیدار خواستند و می‌خواستند که به چشم سر مرا ببینند و من دیدار خویش تو را باز ننمودم - که مرا به دیده‌ی فانی نتوانند دیدن.^(۱)»

چشم‌آلوده نظر بر رُخ جانان نه رواست

بر رُخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز.

«سپس چون به حضرت مناجات رسید، مست شراب شوق گشت، سوخته‌ی سماع کلام حق شد. آن همه فراموش کرد، نقد و قتش این برآمد که: «أَرْنِي انْظُرِ إِلَيْكَ^(۲)». فرشتگان سنگ ملامت در ارادت وی می‌زدند که خاکی و آبی را چه رسد که حدیث قند کنند؟ «لم یکن، ثُمَّ کَانَ^(۳)» را چون سزد که وصال «لم یزل و لایزال» جوید! موسی از سر مستی و بیخودی به زبان تفرید جواب می‌دهد که: معذورم دارید که من

۱- ترجمه‌ی تفسیر طبری

۲- خود را به من بنما، بنگرمت (اعراف - ۱۴۳).

۳- آنچه نبود، پس بود شد. (اشاره به مخلوقات).

نه به خویش اینجا افتادم. نخست او مرا خواست نه من خواستم^(۱).
دوست بر بالین دیدم که از خواب برخاستم. من به طلب آتش می‌شدم که
اصطناع برآمد:

ز اول تو حدیث عشق کردی آغاز

اندر خود خویش کار ما می‌ساز.

فرمان آمد به فرشتگان که دست از موسی بدارید که آن کس که شراب
«و اصطنعتک لنفسی»^(۲) از جام «و القیت علیک محبة منی»^(۳) خورده
باشد، عربده کم از این نکند، موسی در آن حقائق مکاشفات از
خُم‌خانه‌ی لطف، شراب محبت چشید. دلش در هوای فردانیت بپريد،
نسیم انس و صلت از جانب قربت بر جاننش دمید. آتش مهر زبانه زد،
صبر از دل برمید، بی‌طاقت شد، گفت: آخر نه کم از نظری:

گر زین دل سوخته برآید شرری

در دایره‌ی ثری نماند اثری.

گر پیش توام هست نگارا خطری

بردار حجاب هجر، قدر نظری.

... «فلما تجلّی ربّه للجبل» چون از آیات جلال و آثار عزت شنظیه‌ای به
آن کوه رسید، به حال نیستی باز شد و از وی نشان نماند، گفت:
پادشاهها! اگر سنگ سیاه طاقت این حدیث داشتی، خود در بدو وجود

امانت قبول کردی و به جان و دل خریدار آن بودی.»^(۱)

پس دیدار رودررو، در کار نیست و موسی تنها کلیم‌اله است.

«و موسی از میان قومش هفتاد مرد را برای میعاد ما برگزید [که درخواست رؤیت الهی داشتند] آنگاه چون زلزله آنان را فرو گرفت، موسی گفت: پروردگارا، اگر می‌خواستی ایشان را پیشاپیش هلاک می‌کردی، آیا ما را به خاطر آنچه کم‌خردان ما کردند نابود می‌کنی؟ این جز آزمون تو نیست که هر کس را که بخواهی به آن گمراه و هر کس را که بخواهی به آن هدایت می‌کنی، تو سرور مایی، پس ما را بیامرز و بر ما رحمت آور و تو بهترین آمرز شکرانی.»^(۲)

و این است داستان مدّعی و تماشاگه راز. مدّعی نه با این هفتاد تن آغاز می‌شود و نه با ایشان پایان می‌پذیرد. هر آنکس که دارای این ویژگی‌ها باشد و چنین تقاضایی بکند، چه در زمان موسی باشد، چه اکنون، حکم همین است. که راز همان راز است و دست غیب همان دست.

**جان علوی هوس چاه ز نخدان تو داشت،
دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد.**

در شرح پُراشتباه سودی بر حافظ آمده: «جان علوی، شیطان است!» که این به هیچ وجه پذیرفتنی نیست. چراکه با توجه به شرح بیت: «جلوه‌ای کرد رُخت...» به راحتی می‌توان دریافت که هوس شیطان به خداوند هیچگاه مفهومی ندارد. چه، اگر فرض وجود چنین هوسی بشود، با توجه به روحیات شیطان - که آمده

۱- کشف‌الاسرار

۲- قرآن مجید - سوره‌ی اعراف - ۱۵۵.

است: هزاران سال دینی، عبادت خداوند کرده بود! - باید اندیشید که: شیطان نیک می‌دانست با گردن کلفتی و کودتا راه به جایی نمی‌برد! او پیش از آدم خازن بهشت بود و کبر و غرورش باعث شد تا خداوند آدم را بیافریند. و اما سودی: او تنها این بخش از ترجمه‌ی تفسیر طبری را خوانده است:

«ابلیس از آن فرشتگان بود که خدای او را از آتش آفریده بود، و خدای مر ابلیس را گرامی داشتی، از بهر آنکه خدای را به هر آسمانی سجده کرده بود هزار سال. - چندان که همه‌ی فرشتگان آسمان عجب داشتند، پس خدای او را یک چند خازن بهشت کرده بود، پس او را مهتر کرد بر فرشتگان آسمان. و خدای گروهی فرشتگان آفریده بود از آتش و مر ایشان را جان نام کرده بود و این زمین ایشان را داده بود و ایشان به این زمین اندر فساد کردند!»^(۱)

و از این بخش به دو نتیجه‌ی مهم!؟ دست یافته است، نخست اینکه: «ابلیس از آن فرشتگان بود که خدای او را از آتش آفریده بود» و ارتباط آن با اینکه: «آتش جوهر علویست»^(۲) و دوم اینکه: «خدای گروهی فرشتگان آفریده بود از آتش و ایشان را «جان» نام کرده بود و این زمین ایشان را داده بود و ایشان به این زمین اندر فساد کردند» پس: هم نامشان جان بود، هم از آتش بودند و هم فساد می‌کردند. در نتیجه از تساوی: فرشته + آتش = جان + جوهر علوی نتیجه گرفته‌اند که: جان علوی یعنی: شیطان!!

مصراع دوم بیت حافظ «دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد» [هم که زلف است و خم اندر خم و مجعد. گیس، هم که دیگر توضیح ندارد!! و اما، ابتدا توجه حضرتش را به همان مأخذ - ترجمه‌ی تفسیر طبری - جلب می‌کنم:

۱- ترجمه‌ی تفسیر طبری
 ۲- سعدی - گلستان - باب هشتم: «... خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست...»

«پس ابلیس بزرگ‌منشی کرد و گفت: چون من کیست؟ که من چندین سالها عبادت کرده‌ام خدای را و اکنون ازین جان بهتر آمدم و ایشان را از این جهان براندم؟ خدای آن کبروی بدانست و خواست که این جهان از وی بستانند و خلیفتی بیافرینند و به وی دهد. پس وحی فرستاد سوی آن فرشتگان که با ابلیس بودند به زمین و گفت: من همی خلیفتی خواهم آفریدن بر زمین.»

درست است که شیطان بنا بر همه‌ی روایات سرکش و طغیان‌گر و مغرور بود، اما به هیچ روی نادان و جاهل نبود. عجیب است: چطور آتش، می‌تواند جوهر علوی باشد، اما جان و روح خداوند که در بدن انسان دمیده شد، علوی نیست؟

«آنگاه خداوند از خاک زمین آدم را سرشت. سپس در بینی آدم روح حیات دمیده به او جان بخشید و آدم موجود زنده‌ای شد.»^(۱)

مشکل سودی و هم‌فکرانش، همان مشکل شیطان است: ظاهرنگری و داوری عجولانه:

«آن شور‌بخت شورچشم ابلیس، به وی برگذشت، به دست حسد نهاد او را بجنبنانید، اجوف یافت. گفت: «هَذَا خَلْقٌ لَا يَتَأَلَكُ - میان‌تهی‌ست و از میان‌تهی چیزی نیاید!» اقبال ازلی در حق آدم او را جواب داد که: باش تا روزی که باز راز او در پریدن آید، اول صید که کند تو باشی. آن مهجور لعین ابلیس از آدم گل دید، دل ندید. صورت دید صفت ندید. ظاهر دید، باطن ندید...»^(۲)

آن جا که حافظ می‌گوید: «جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت» هوس

۱- کتاب مقدس - پیدایش - ۲.

۲- کشف‌الاسرار.

باطنی آدم را بیان کرده. این هوس هر چند دست‌نیافتنی‌ست، اما محکوم نیست. این همان هوسی‌ست که در دل موسی هم افتاد که ندا داد: «آرنی». آیا موسی کافر بود که دست در حلقه‌ی تمنا زد؟ یا از آتش آفریده شده بود؟ در شعر حافظ بسیار از دست در دامن و ساعد تمنازدن سخن رفته. این جا هم زلف دستکش شده است. باز خوب است نگفت ساعد یا دامن، وگرنه چگونه تفسیر می‌شد؟

* زلف - زنخدان

این دو کلمه در شعر حافظ تنها بر سروکله و تن و بدنِ نگارِ دو پایِ سیم‌ساقِ سیمین بناگوش، قرار ندارند. زلف گاه رشته‌ی اتصال عاشق است به خیال معشوق، زلفی که تنها به دستِ دل می‌آید. چاه زنخدان هم چیزی بیش از یک شکاف! بر چانه است:

بین که سبب زنخدان تو چه می‌گوید:

هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست!

که پُر واضح است، هزار نفر در سوراخ چانه کسی نمی‌گنجند. این درباره‌ی دو‌یست نفر هم قابل قبول نیست:

در چاه زنخ چو حافظ ای جان،

حُسن تو دو صد غلام دارد.

پس این چاه اصلاً چاه و حفره و شکاف! نیست. هوس چاه زنخدان داشتن یعنی: هوس دیدارکردن. چراکه: چاه زنخدان - با هر عمقی - در صورت قرار گرفته و دیدن آن مستلزم دیدن روی نگار است. حال هر نگاری که باشد:

حلاوتی که ترا در چه زنخدان است،
به کنه آن نرسد هزار فکر عمیق.

و باز، زلف و زنخدان در کنار هم:

در سسر زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه کز چسب برون آمد و در دام افتاد.

و دیدار خداوند تنها برای آدم و آدمیان قدغن است. زلف نگار، دام است و کسی
که آرزوی چشیدن حلاوت چاه زنخدان در سر می‌پرورد، در دام می‌افتد. ولی
چه باک، آدم هم می‌دانست که دام در راه است، با اینحال خود خواست تا در آن
بیافتد. همان دام عشق که از بهشتش رهانید:

زلف او دام است و خالش دانه‌ی آن دام و من،
بر امسید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست.



به تماشاگاه زلفش دل حافظ روزی
شد، - که باز آید - و جاوید گرفتار بماند - .



عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون خوش است
عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما.



گویند: حافظ دل سرگشته‌ات کجاست؟
در حلقه‌های آن خم گیسو نهاده‌ایم!



بسته‌ام در خم گیسوی تو امید دراز،
آن مبادا که کند دست طلب کوتاهم.

این امید دراز چیست؟ جز امید وصال؟ نه اینکه فرشتگان سجده بر تجلی
خداوند بردند، نه گلِ آدم؟ نه اینکه ملک در سجده‌ی آدم معشوق را دید، عشق را
دید و چون ابلیس، تنها صورت و گل را ندید؟ این جوهر پاکیزه نه این است:

تویی آن جوهر پاکیزه که در عالم قدس
ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک!

پس این جان علوی، آدم است، موسی است، که به امید دیدار روی خداوند
دست در حلقه‌های دام عشق می‌زند و اگر پروا ندارد از مستی است و اگر جز به
مستی دست دراز می‌کند، از علو همت و مردانگی.

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دلِ غمدیده‌ی ما بود که هم، بر غم زد.

* دیگران.

این دیگرانِ حافظ، چه کسانی‌اند؟

گر دیگران به عیش و طرب خرمند و شاد،
ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور!

این دیگران، آن‌اند که توانایی درک غم را ندارند. غم برای حافظ، نهایت عیش است. نهایت عشق و امری است خویش‌خواسته. او خود، سوختن و جهانی به غم آراستن را برگزیده است. اگر از دید آنان عیش، رهایی و آزادی است و غم، اسارت، حافظ این اسارت به بند غم دوست را، به هزار آزادی چنان‌گونه‌ای، ترجیح می‌دهد:

دمی با دوست در خلوت به از صدسال در عشرت
من آزادی نمی‌خواهم، که: با یوسف به زندانم!

و گاه این عشرت تنها در عالم خیال است.

مکن بیدار ازین خوابم خدا را،
که دارم عشرتی خوش با خیالش.



و یا:

حافظ از جور تو حاشا که بگردان روی،
من از آن روز که در بند توام، آزادم.



گدایی در جانان به سلطنت مفروش،
کسی ز سایه‌ی این در به آفتاب رود؟

و حافظ، خود آدم است. او عشق و به دنبالش غم را در نهایت دانایی و شهامت برمی‌گزیند:

لذت داغ غمت بر دل ما باد حرام
 اگر از جور غم عشق تو دادی طلبیم.
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد
 ما به امید غمت خاطر شادی طلبیم.



سلطان ازل گنج غم عشق به ما داد
 تا روی در این منزل ویرانه نهادیم.



زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت
 که: آن که شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد.

راستی را، این چگونه غمی ست که باید زیر شمشیرش رقص کنان رفت؟ به
 امیدش خاطر شادی طلبید و نباید از جورش نالید؟ این چه دردیست؟ طبیب
 این درد کیست؟

دردم از یار است و درمان نیز هم
 گفتمت پیدا و پنهان نیز هم.



دردم نهفته به ز طبیبان مدّعی
 باشد که از خزانه‌ی غیبش دوا کنند.



پیش زاهد از رندی، دم‌مزن که نتوان گفت
 با طبیب نامحرم حال درد پنهانی.



در طریق عشق بازی امن و آسایش بلاست،
ریش باد آن دل که با درد تو خواهد مرهمی.



در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست
ای دل به درد خوکن و نام دوا مپرس.

به درد عشق بساز و خموش کن، حافظ.
رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول!



صحبت عافیت گرچه خوش افتاد ای دل،
جانب عشق عزیز است: فرومگذارش!

این غم، همان غمی است که حافظ همّ خود را بر آن می‌زند.^(۱)

حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

به دور از باور است که پس از این همه گفت و شنود از عبارت «قلم زد»، دیگر
کسی پیدا شود که اسباب دل خرم را نوعی مرکب تصور کند که حافظ قلمش را
در آن می‌زده. دیگر همه می‌دانند که این جا قلم زد، یعنی خط قرمز بر آن کشید و
کاملاً مشخص است که طربنامه‌ی حافظ عاشق‌پیشه چه متنی داشته است!

۱- پرتو علوی در «بانگ جرس» توضیحی بر این بیت نوشته و «هم‌زدن» را به گونه‌ای
جالب، تفسیر کرده که هرچند قابل توجه است اما بعید به نظر می‌رسد حافظ چنان منظوری
داشته باشد. و «هم» به معنای آهنگ پذیرفتنی‌تر است، چرا که بجز این، «هم» به مفهوم اندوه
و خود غم هم بوده و مصراع ابهام نیز دارد.

* آن روز.

این «روز» همان روزیست که حافظ به خاطر عشق پشت پا به بهشت می‌زند:

من همان دم که وضو ساختم از چشمه‌ی عشق،
چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست.

این روز، همان روز است. همان روزی که حافظ قلم بر سر اسباب دل خرم و
چار تکبیر بر هر چه که هست می‌زند. حافظ نواخوان مرغ عشق است و شادی
راستین را در غم می‌داند و آنچه که مایه‌ی سرفرازی اوست، کلاهی ست که از نمد
عشق کرده است.

و این کل ماجرا بود.

سرآخر، یک بار دیگر کل غزل و خلاصه و چکیده‌گونه‌ای از آن، تا در
مرتب‌ساختن غزل بعدی به این چکیده‌ها استناد شود:

●

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد،

عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

— آن روز که عهد الست با آدم می‌بستند و عرض امانت می‌شد، جلوه‌ی خداوند
اظهار نمود که متجلی می‌شود، پس آنگاه عشق او در دل عالم اوفتاد.
چکیده: دم‌زدن از تجلی.

●

جلوه‌ای کرد رُخت، دید ملک، عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.

– چون بنا شد که بار عشق بر دوش کشند، هیچ وجودی جز آدم فهم سخن نکرد، پس خداوند عشق خود را در قالب آتشی بر آدم زد و از روح خود در او دمید، و این بار بر او عرضه شد.
چکیده: آدم، پاسداشت آنکه فهم عشق کرد، مورد لطف واقع شد و عشق بر او عرضه گشت.

●

عقل می‌خواست کزان شعله چراغ افروزد،
برق غسیرت بدرخشید و جهان برهم زد.

– عقل خواست تا از فروغ عشق چراغی بیافروزد، اما چون نامحرمی بیش نبود، که تنها دل‌سوختگان رازدارانند – آتش غیرت خداوندی راه بر او بست.
چکیده: تنها آنان که توان حفظ اسرار دارند، مجازند تا به رموز عشق پی ببرند.

●

مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز،
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد.

– چشم مدّعبان پاک نیست. آنان نباید که بر رخ او نظر کنند.
چکیده: تنها مُحَرمان به خلعت عشق راه به حریم دیدار دارند و بس.

●

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت،
دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد.

— جان هوس دیدار روی تو کرد که خود را به دام عشق انداخت و دست در حلقه‌ی تمنا زد.
چکیده: روی تو دیدنی ست، باید خطر کرد و به دام این عشق درافتاد.

●

دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم بر غم زد.

— جز من، که اهتمام به غم نمودم، دیگران عیش و عشرت ناپایدار برگزیدند.
چکیده: تا جان در کوره‌ی آتش آبدیده گردد، هر آنچه که رنگ عیش و ریا دارد، رها باید.

●

حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت
که: قلم بر سر اسباب دل خرم زد!

— و حافظ آنگاه ترانه‌ی عشق سرود، که بر هر چه شادی گذرا قلم کشید.
چکیده: حافظ، شادی راستین را برگزیده است.

در ابتدای سخن آمد که: تفاوت این غزل در نسخه‌های معتبر در دو چیز است. یکی اینکه: برخی نسخه‌ها، دو بیت نخست را چنین آورده‌اند:

در ازل پرتو حسنش ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.

جلوه‌ئی کرد رخش، دید ملک: عشق نداشت

عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.

که تنها در یک صورت قابل بحث است. اینکه: غزل را دوباره کرده، نخست در چهار بیت اول از روز ازل بگوییم و آنگاه سه بیت آخر را در زمان بی‌زمانی و نامحدود توجیه کنیم، که این قلم نمی‌پذیرد. تا شما چه؟ دیگر نکته اینکه، در نسخه‌های مختلف، جای ابیات پنجم و ششم با یکدیگر متفاوت است. اما توضیح: آنان که نخست بیت «دیگران قرعه‌ی قسمت...» را آورده‌اند، ارتباط میان دو بیت را چنین یافته‌اند:

«دیگران قرعه‌ی قسمت خویش همه بر عیش انداختند. جز ما که بر غم همت نمودیم [چگونه؟]: دست در حلقه‌ی تمنای عشق زدیم» و اما ترتیب ما: «جان، هوس دیدن روی تو کرد و دست در حلقه‌ی تمنای عشق زد [چرا؟] چون: دیگران قرعه‌ی قسمت خود بر عشق زدند و ما بر غم.»

پس تفاوت میان دو صورت، یک اختلاف نظر است، نه اختلاف نسخه و تفاوت بخصوصی پدید نیاورده، کلیت غزل را خدشه‌دار نمی‌سازد.

آینه

به باور این قلم، غزلی که در این بخش می‌آید، پیش از غزل پرتو حسن سروده شده. زیرا: مضمون همان مضمون است، با این تفاوت که: اولاً، ابیات آن، استحکام ابیات غزل پرتو حسن را ندارند. دوماً: رد پای جوانی حافظ در آن آشکارا به چشم می‌خورد. سلمان ساوجی هم غزلی دارد که تقریباً همین است. - با تفاوتی نه‌چندان کوچک -. درباره‌ی اینکه چرا معتقدم سلمان این غزل را از حافظ به‌وام گرفته، در بخش مربوط به خود سلمان خواهم گفت، و اینجا تنها نام او به‌میان آمد که، تا رسیدن به بخش پایانی، یکبار دیگر شمشیر دموکلس را بالای سرش تکان داده باشیم. و اما صورت کلی غزل از دیوان حافظ دکتر خائلی:

۱ عکس روی تو جو بر آئینه‌ی جام افتاد

عارف از خنده‌ی می در طمع خام افتاد.

۲ جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آئینه اوهام افتاد.

۳ این همه عکس می و نقش مخالف که نمود

یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد.

- ۴ غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد.
- ۵ من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.
- ۶ چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟
- ۷ زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
کان که شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد.
- ۸ در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج،
آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد.
- ۹ آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.
- ۱۰ هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است؛
این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد.
- ۱۱ صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

ابتهاج این غزل را با همین ترتیب آورده، با این تفاوت که:

- (الف) در بیت اول - مصراع اول به جای «بر آئینه»، «در آئینه» آورده است.
- (ب) بیت دوم - مصراع اول را چنین آورده است: «حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد».
- (پ) در بیت سوم - مصراع اول به جای «نقش مخالف»، «نقش نگارین» آورده است.

و ترتیب ابیات این غزل در حافظ شاملو چنین است:

۱-۲-○-۵-۳-۴-۷-۱۰-۵-۶-۹-۱۱

شاملو پس از بیت دوم، این بیت را اضافه کرده:

○ جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب

عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد.

و در عوض، بیت هشتم را نیاورده. البته درباره‌ی صورت بیت ○، در صفحه‌ی ۶۲ بیشتر سخن رفته است.

و اما بررسی این غزل به صورت خلاصه‌تر از غزل پرتو حسن و باز با استناد به اشعار خود حافظ:

عکس روی تو چو بر آینه جام افتاد

عارف از خنده‌ی می در طمع جام افتاد.

که دیگر احتیاجی نیست بگوییم عکس رخ چه کسی.

بعد از این روی من و آینه‌ی وصف جمال

که: در آنجا خبر از جلوه‌ی ذاتم دادند.

* عکس:

حباب‌وار بر اندازم از نشاط کلاه

اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد.

و چون عکس رخ او در جام جان می افتد، عارف مرغابی وار به شکار تصویر ماه می رود. حافظ اینجا خود جام را به آینه تشبیه نکرده، که جام آینه‌ی گوژ است و عکس هر ساقی ای - حتی زیباترین صورت هم - در آینه‌ی گوژ دهشتناک است. اینجا سطح می جام است که به آینه تشبیه می شود:

آئینه‌ی سکندر، جام می است بنگر

تا بر تو عرضه دارد: احوال ملک دارا.



ای جرعه نوش مجلس جم، سینه پاک دار

کائینه است جام جهان بین که: آه از او!

و چون آن تصویر بر جامت افتاد، چنان شیفته می شوی که به امید دیدار آن تصویر، تا ابد جام از دست فرو نگذاری:

ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم،

ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما!



عاشقی را که چنین باده‌ی شبگیر دهند

کافر عشق بود، گر نشود باده پرست.



آن روز برق^(۱) ساغر می خرمم بسوخت

که: آتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت.

۱- خاندلری «عشق ساغر می» و ابتهاج «شوق ساغر می» آورده اند، اما «برق» صحیح تر به نظر می رسد:

برق غیرت چو چنین می جهد از مکمن غیب

تسو بفرما که من سوخته خرمم چکنم.



روزگاریست که دل چهره‌ی مقصود ندید
ساقیا آن قدح آینه‌کردار بیار.



ببین در آینه‌ی جام نقش‌بندی غیب،
که کس به یاد ندارد چنین عجب زمنی.

* طمع خام

طمع، توقع و انتظار بیش از حد و نابجاست. کاریست ناشدنی که اگر هم
شد، یا عجیب است، یا به‌ناحق. شاید بتوان گفت: آزمندی!

طمع خام بین که قصه‌ی فاش

از رقیبان نهفتنم هوس است.



قصده جان است طمع در لب جانان کردن،

تو مرا بین که در این کار به جان می‌کوشم.



طمع در آن لب شیرین نکردنم اولی

ولی، چگونه مگس از پی شکر نرود؟



من که دارم در گدایی گنج سلطانی به دست

کی طمع در گردش گردون دون‌پرور کنم؟

و عارف، اینجا، از پرتو تصویر آن خنده، طمع در می‌پیاله می‌کند.

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل - زیر نقاب -

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

با توجه به پیشینه‌ی ذهنی‌ای که پیدا کرده‌ایم، دیگر توضیح در باب این بیت اضافه است، ولی تا از این جا نگذشته‌ایم نگاهی بیاندازیم به این سه بیت:

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

و

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

و

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل - زیر نقاب -

عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد.

با کمی دقت می‌بینید که: بیت سوم ترکیبی است از دو بیت قبلی با اضافه‌ی صورت تازه‌ای از مصراع دوم، که تنها در حافظ شاملو آمده است و نتوانستم ریشه‌ای برایش بیابم. اما از آن جا که شاملو کسی نیست که بی‌سند سخن بگوید، یقین دارم از خودش نساخته! است. با اینحال آنرا نمی‌پذیرم. از دید من، حافظ این بیت را در ابتدا، اینگونه سروده:

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

مطابق با نسخه‌ی ابتهاج. و بعدها، شاید در روزگاری بسیار نزدیک به سروده‌شدن غزل «پرتو حسن» آنرا به صورت:

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل - زیر نقاب -

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

تغییر داده، همانگونه که نخست سروده:

وصف خورشید به شب‌پره‌ی اعمی نرسد

که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند.

که کوربودن شب‌پره را با ناتوانی نگاه صاحب‌نظران نکته‌سنج در آینه قیاس کرده، ولی بعدها آنرا به این صورت تغییر داده:

وصف رخساره‌ی خورشید ز خفاش می‌پرس

که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند.

همینطور در مورد «بنت العنب» و «تلخ‌وش» و این مصراع:

(بانگ گاوای چه صدا باز دهد؟ عشوه مخر) و

(سحر با معجزه پهلوی نزنند، دل خوش دارد).

اما به هیچ روی پذیرفتنی نیست که هر دو صورت نخست و تغییر یافته‌ی یک بیت در غزلی به صورت همزمان بیایند. و در انتخاب، باید صورتی را برگزید که هم از نظر فرم و هم از نظر محتوا صورت کمال‌یافته‌تری دارد. پس منطقی به نظر می‌رسد که صورت زیر را بپذیریم:

جلوه‌ای کرد رخت روز ازل زیر نقاب

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

این صورت به دو دلیل صحیح‌تر است:

نخست اینکه: شاید حافظ، در ابتدا کوشیده تا همین غزل را با قریحه‌ی کمال یافته‌اش همخوان و همساز کند، اما نهایتاً دریافته که کاریست بس دشوار و به زحمتش نمی‌ارزد. پس آنرا یکسره رها نموده و غزل «پرتو حسن» را سروده. دوم اینکه: تکرار واژه‌ی آینه در دو مصراع متوالی زیر:

حسن روی تو به یک جلوه که در آینه کرد

این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

هر چند دو گویش متفاوت «آینه» و «آئینه» است و از نظر بدیع لفظی، گونه‌ای از تکرار را خلق می‌کند، اما این تکرار به دور از زیبایی و شیوایی کلام حافظ است و به نظر ساختگی آمده، و تأکید حافظ را بر آینه‌ی اوهام ضعیف کرده، «وهم» را در برابر «حقیقت» زیون نمی‌سازد.

اما نکته‌ی دیگری درباره‌ی بیتی دیگر:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود،

یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد.

اینجا سخن از نقش است. این نقش به گفته‌ی هومن و ابتهاج «نگارین»، اما از دید خاثلری، شاملو و انجوی، «مخالف» آمده، که قابل قبول‌تر است. چراکه اینجا بحث بر سر بهت و تعجبی است که کیفیت نقش خلق می‌کند نه زیبا و

نگارین بودندش. توجه کنید به این ابیات:

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم،
که: این همه نقش عجب در گردش پرگار داشت!



خرقه‌ی زهد و جام می‌گرچه نه در خور هم‌اند،
این همه نقش می‌زنم از جهت رضای تو!

در این بیت هم تضاد نقش‌ها اهمیت دارد و تأکید حافظ هم بر همین تضاد است.
همچنین در این بیت:

من که ملول گشتمی از نفس فرشتگان
قال و مقال عالمی می‌کشم از برای تو!

که تضاد و مخالفت نقش‌هایی که همه فروغ عکس یک رُخ‌اند. باعث حیرت
حافظ شده است، نه زیبائیشان. حافظ از این همه بشر سرخ و سیاه و زرد و سفید
و گونه‌گون می‌گوید، نه تنها از زشت و زیبارویی‌شان.

غیرت عشق زبان همه خاصان بُرید
که: از کجا سرّ غمش در دهن عام افتاد!

شرح مصراع اول، با شرح کلی بیت‌های «عقل می‌خواست کزان شعله چراغ
افروزد...» و «مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز...» یکی ست. ولی در مصراع
دوم، شیوه‌ی خواندن شعر به گونه‌ی پرسشی خطاست. اینجا منظور

پرسش یافتن پرده در افشاگرِ اسرار نیست، چراکه: آنکس که پرده‌ی اسرار می‌دَرَد، از دید هر کس نهان بماند، از نگاه «غیرت عشق» نمی‌تواند گریخت:

گفت آن یار کز وگشت سرِ دار بلند

جرمش این بود که: اسرار هویدا می‌کرد!

و غیرت عشق باید همیشه در دل رازداران خوف‌انگیز بماند:

سرکش مشوکه چون شمع، از غیرت بسوزد

دلبر که: در کف او، موم است سنگ خارا.



افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع

شکر خدا، که سرّ دلش در زبان گرفت.

پس می‌بینید که پرسش، برای یافتن شخص افشاگر نیست و باید بیت را اینگونه خواند:

غیرت عشق زبان همه خاصان را بُرید، تا ببیند از کجا سرّ غمش می‌تواند در دهن عام بیافتد. و تنها، خواندن مصراع دوم به شیوه‌ی پرسشی، این همه نقش در آئینه اوهام انداخته است.

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم،

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.

اینجا حافظ مسجد را به عنوان محل سجده آورده، منتها نه برای آدم، بلکه بر

آدم. خرابات هم نامی است که حافظ به این جهان داده است:

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود،
آدم آورد در ایمن دیر خراب آبادم.



که این کند که تو کردی؟ - به ضعف همت و رأی -
ز گنج خانه شده، خیمه بر خراب زده!



بیا، بیا که زمانی ز می خراب شویم،
مگر رسیم به گنجی در این خراب آباد.

و این مسجد، با مسجد در این ابیات، تفاوت بسیار دارد:

در مسجد و میخانه خیالت اگر آید
محراب و کمانچه ز دو ابروی تو سازم.



گر ز مسجد به خرابات شدم خرده مگیر،
مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد.
یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و مست
و آن چه در مسجدم امروز کم است، آن جا بود.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟

حافظ در این بیت و در ابیاتی که در پی می‌آیند، دم از حکومت تقدیر می‌زند و شاید بتوان گفت در این ابیات، با قضا - قدریها همسخن است:

بروای زاهد و بر دردکشان خرده مگیر

کارفرمای قدر می‌کند این، من چه کنم؟



در خرابات مغان ما نیز هم، منزل کنیم

کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما.



نیست امید صلاحی ز فسادِ حافظ

چونکه تقدیر چنین است، چه تدبیر کنم؟



از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ

تقدیر چنین است، چه کردی که نهشتی؟



آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم

این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد!



در پس آیینه طوطی صقتم داشته‌اند

آنچه استاد ازل گفت بگو، می‌گویم.



مرا مهر سیه‌چشمان ز سر بیرون نخواهد شد

قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد.



آنکه پرنقش زد این دایره‌ی مینایی
کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد.

حافظ چون این سرنوشت را تاب نیاورد یک چند هم چون خیام، عَلمِ عناد در
برابرش افراشت:

ساقیا عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر.
□

ای دل ار عشرت امروز به فردا فکنی
مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد؟
□

حافظا، تکیه بر ایام چو سهواست و خطا،
من چرا عشرت امروز به فردا فکنم؟
□

سرم به دینی و عقبی فرو نمی‌آید
تبارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ما است!
□

زاهد مکن نصیحت شوریدگان که ما،
با خاک کوی دوست به فردوس ننگریم.
□

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی،
فرستی دان! - که زلب تا به دهان این همه نیست -
□

سودائیان عالم پندار را بگویی:

سرمایه کم کنید، که سود و زیان یکی‌ست!

البته این دو نگرش، نه تمام دیدِ حافظ نسبت به فلسفه‌ی حیات است، نه این کتاب جای چنین بحثی^(۱).

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت،

که: آن‌که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد.

شرح مصراع اول، با تمام شرح بیت «دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند...» یکی‌ست. منتها مصراع دوم تأکید بر چه دارد؟

به شمشیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به.



گدای کوی توز هشت بهشت مستغنیست

اسیر بند تراز هر دو جهان آزادست.

آن بیت، دلالت بر رضایت حافظ از رازی دارد، که در سینه نهفته‌ست: خیر عاقبت در کشته‌شدن به شمشیر عشق!

۱- برای دریافت بهتر دیدگاه فلسفی حافظ پیشنهاد می‌کنم کتاب «حافظ» دکتر محمود هومن را بخوانید.

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه، کز چاه برون آمد و در دام افتاد.

شرح کل بیت مطابق است با شرح کل بیت: «جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت...» باضافه‌ی داستان رانده‌شدن آدم از بهشت.

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.

حافظ، صومعه‌ی ربایی و کوشش بیهده برای یافتن عشق در آن را رها می‌کند:

سر ز حیرت به در می‌کده‌ها می‌کردم
چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود.

و با رخ ساقی و عکس آن در آینه‌ی جام و لب خونفشان و تصویر خنده‌اش در جام عشق دست در گردن می‌نماید. این بیت از نظر معنا مطابق است با بیت: «حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت...» صومعه برای حافظ تجلی‌گاه ریاست و نماینده‌ی زُهد عوام‌فریب.

* صومعه

دلم ز صومعه بگرفت و خرفه‌ی سالوس
کجاست دَیِرِ مغان و شراب ناب کجا؟



بیا به می‌کده و چهره ارغوانی کن.

مرو به صومعه کانجا سیاهکارانند.



گر من از می‌کده همت طلبم عیب مکن

پیر ما گفت که: در صومعه همت نبُود!



خوش می‌کنم به باده‌ی مشکین مشام جان

کز دلق‌پوش صومعه بوی ریا شنید.



از دلق‌پوش صومعه نقد طلب مجوی

یعنی: ز مفسدان سخن کیمیا مپرس.



نذر و فتوح صومعه در وجه می نهیم،

دلق ریا به آب خرابات برکشیم.



ز کُنج صومعه، حافظ، مجوی گوهر عشق.

قدم برون نه اگر میل جست‌وجو داری.



نقد‌ها را بود آیا که عیاری گیرند؟

- تا همه صومعه‌داران پی‌کاری گیرند؟ -

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد.

اینجا حافظ لطفی که در حق او می‌شود تا لایق برداشتن بارِ امانت و دست‌یابی به گنج عشق شود را سپاس می‌گذارد. «عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد». او گدای عشق است و تنها «انعام» عشق و مستی را پذیرفته و برمی‌گزیند:

خوش وقت بوریا و گدایی و خوابِ امن،

کاین عیش نیست درخور اورنگ خسروی!^(۱)



گدای می‌کده‌ام لیک، وقت مستی بین

که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم.



دلا دایم گدای کوی او باش

- به حکم آنکه: دولت، جاودان به! -

به داغ بندگی مردن در این در

- به جان او که - از ملک جهان به.



مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم،

شهان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌اند.

با این حال، حافظ، بندگی به شرط این انعام نمی‌کند:

تو بندگی - چو گدایان - به شرط مزد مکن،

که دوست، خود روش بنده‌پروری داند.



من که از یاقوت لعل اشک دارم گنجها
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم؟
 گرچه گردآلود فقرم، شرم باد از همتم
 گر به آب چشمه‌ی خورشید دامن ترک کنم.

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی
 زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد!

حافظ گله‌مند است از آن که:
 خرقه‌پوشان دگر مست گذشتند و گذشت
 قصه‌ی ماست که در هر سر بازار بماند.

چراکه:

ما را به مستی، افسانه کردند:
 پی‌یران جاهل، شیخان گمراه!

آن بیت، هم بار تخلص حافظ و هم شکوایه او از گردش پرگار را بر دوش داشته و
 هر چند استحکام ابیات دیگر غزل را ندارد اما نبودش، آن را ناقص می‌کند.
 در این غزل به ابیاتی برمی‌خوریم که یا کاملاً به یک مفهوم‌اند و یا چنان به
 هم متصل‌اند، که نمی‌توان تفکیکشان کرد. اگر خاطرتان باشد در ابتدای کتاب
 آمد: سخت بر این باورم که:

«هیچ شعری، هیچگاه، به صورت یک‌باره و کامل، در هیچ کجا، به فکر هیچ

شاعری نرسیده است.» و می‌توان پذیرفت، حافظ این غزل را ابتدا به این صورت سروده:

عکس روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد
عارف از خنده‌ی می در طمع خام افتاد.
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود،
یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد.
غیرت عشق زبان همه خاصان ببرید
که: از کجا سر غمش در دهن عام افتاد.
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه، که از چاه برون آمد و در دام افتاد.
آن شد، ای خواجه - که در صومعه بازم بینی -
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

و سپس ابیات دیگر را لابه‌لای این ابیات آورده است. برای نمونه، بی‌گمان این ابیات پشت‌سرهم و یک‌کاسه‌اند:

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد.

اما جای این بیت کجاست؟:

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت

که: آن که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد.

شاملو این بیت را پیش از آن دو بیت قبلی که گفته شد و ابتهاج، خانلری و هومن، پس از آن دو آورده‌اند. و یا بیت:

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است

این‌گدا بین که: چه شایسته‌ی انعام افتاد!

را ابتهاج پس از بیت «آن شد ای خواجه...»، شاملو پیش از دو بیت قبلی و پس از «زیر شمشیر غمش...» و خانلری پس از آن دو، همچنین پس از بیت «در خم زلف تو آویخت دل...» و هومن پس از آنها و پیش از بیت آخر آورده است. به راستی کدام ترتیب صحیح‌تر است؟

حال که غزل را به‌طور خلاصه بررسی کردیم، آن را با غزل «پرتو حسن» مطابقت کرده و براساس آن غزل مرتبش می‌کنیم. در اینجا، شاید این پرسش پیش آید که: اولاً از کجا معلوم که این هر دو غزل، یک مضمون دارند؟ و دوماً: چه مدرکی در دست است که این غزل پیش از «پرتو حسن» سروده شده؟

درباره‌ی مضمون که به‌گمانم تردیدی وجود ندارد. اما درباره‌ی ترتیب سرودن باید گفت: با کمی دقت در زبان و فرم مستحکم و کامل‌تر غزل «پرتو حسن» و درنظرداشتن تکراری بودن برخی ابیات غزل دیگر، می‌توان پذیرفت که ترتیب همان است که اینجا آمده و حضور تجربه در فرم و زبان را در غزل «پرتو حسن» آشکارا می‌توان دریافت. و اما، اگر بخواهیم این غزل را با توجه به غزل «پرتو حسن» مرتب کنیم، حاصل، این چنین است:

بیت

چکیده‌ی سخن

- در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد
- جلوه‌ای کرد رخت، دید ملک: عشق نداشت
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.
- آدم به واسطه‌ی آنکه فهم سخن کرد،
لایق آمد تا بار امانت عشق را بر
دوش کشد.
- عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان بر هم زد.
- تنها رازداران لایق دانستن سرّ
عشق نامحرم است، راه به این حرم
ندارد.
- مدّعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد.
- آنان که نظر پاک ندارند، نگه بر رخ
یار نباید کنند.
- جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت
دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد.
- تا دیدن رویت، دست در حلقه‌ی
تمنای عشق باید زد و خطر کرد.
- دیگران قرعه‌ی قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده‌ی ما بود که هم بر غم زد.
- عیش راستین، عشق است و هر
آنچه جز آن، عیش گذرا، هوس و ریا
باید چنین هوسهایی را ترک گفت.
- حافظ آن روز طربنامه‌ی عشق تو نوشت
که قلم بر سر اسباب دل خرم زد.
- عشق راستین، بر هر چه جز آن قلم
می‌کشد حتی اگر خوش بنماید.

ترتیب نهایی:

نخست، باید ابیاتی یافت با این مضمون: «دم‌زدن جلوه‌ی رخ از تجلی» که بی‌تردید، نیست مگر این ابیات:

عکس روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد
عارف از خنده‌ی می، در طمع خام افتاد.
جلوه‌ای کرد رخت روز ازل - زیر نقاب -
این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.

بیت بعد این غزل، بیتی است که مکمل این دو بیت و شکل بسط‌یافته‌ی مضمون آندوست:

این همه عکس می و نقش مخالف که نمود،
یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد.

و این هر سه بیت، مطابقند با این دو بیت:

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد،
عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد.
جلوه‌ای کرد رخت، دید ملک: عشق نداشت.
عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد.

— منتها، در مصراع دوم بیت دوم، «عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد» آدم مورد لطف واقع شده و بار امانت به او اعطا می‌شود. در حالیکه در آن سه بیت

که آوردیم هیچ کجا چنین مفهومی بیان نشده و تنها در بیت:

هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد.

این مضمون بیان می‌شود. اما در هیچ دیوانی ندیده‌ام که این بیت را در اینجا بیاورند. —

درباره‌ی بیت بعدی:

«تنها رازداران لایق درک عشقند و نامحرمان نباید بدانند، وگرنه دست
غیب، جهان برهم می‌زند».

و این همان مفهوم بیت زیر است:

غیرت عشق زبان همه خاصان بُرید
که: از کجا سَرِ غمش در دهن عام افتاد!

و این بیت از نظر معنا مطابق است با ابیات:

عقل می‌خواست کز آن شعله چراغ افروزد
برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد.
مدعی خواست که آید به تماشاگاه راز
دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد.

گام بعدی، یافتن این مفهوم است:

«تا تماشا‌ی جمالت، ای عشق، دست در حلقه‌ی تمنا و خطر باید زد».

که بیت:

در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج
آه، که از چاه برون آمد و در دام افتاد.

تقریباً، همان است که باید گزید.

بیت دیگر، باید بیانگر این مفهوم باشد:

«عیش راستین، عشق است و هر آنچه جز آن، عیش گذرا، هوس و ریا.
حافظ نیز تا رسیدن به چنین عیشی، بر هر چه جز آن، قلم می‌کشد.»

یعنی بیت:

آن شد ای خواجه که در صومعه بازم بینی
کار ما بارخ ساقی و لب جام افتاد.

و در اصل آنجا که حافظ گفت:

«دیگران قرع‌ی قسمت همه بر عیش زدند»، همان مفهومی را سرود که پیشتر در
این مصراع آورده بود: «صوفیان جمله حریفند و نظرباز...» و بی‌گمان بیت پایانی
این غزل، این بیت است:

صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد.

* اما درباره‌ی آن سه بیت تفکیک‌ناپذیر:

پیشتر دیدیم که ابیات:

من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم

اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.

چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار

هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟

به هم متصل و یکسان‌اند و در اصل، بیت دوم، صورت دیگری از بیت نخست و توجیه مضمون آن است. این دو بیت، نشان از ناچاری دارند و حافظ در آنها از سرنوشت خود می‌گوید، سرنوشتی که قدرت انتخاب را از او گرفته است و در نتیجه، دلتنگ شده، گونه‌ای حُزن بر آن دو بیت حاکم می‌گردد. پس، با آوردن بیت:

زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت

که: آن که شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد.

به خود دل‌داری می‌دهد. همانگونه که در این ابیات:

خار ارچه جان بکاهد، گل عذر آن بخواهد

سهل است تلخی می در جنب ذوق مستی.



زان طره‌ی پُربیچ و خم، سهل است اگر بینم ستم

از بند و زنجیرش چه غم، هر کس که عیاری کند؟



جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد.
که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش.



بکش جفای رقیبان مدام و جور حسود
کنه سهل باشد اگر یار مهربان داری.



بلبل عاشق! تو عمر خواه، که آخر
باغ شود سبز و شاخ گل به بر آید.

سر آخر، ترتیب غزل، آنگونه که آمد و ختم کلام.

عکس روی تو چو در آینه‌ی جام افتاد،
عارف از خنده‌ی می در طمع خام افتاد.
جلوه‌ای کرد رخت روز ازل - زیر نقاب - :
این همه نقش در آئینه‌ی اوهام افتاد.
این همه عکس می و نقش مخالف که نمود،
یک فروغ رخ ساقی ست که در جام افتاد.
[(۱)]

غیرت عشق زبان همه خاصان بپُريد،
که: از کجا سر غمش در دهن عام افتاد!!
در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج،

۱- این جا همانجایی ست که گفتم بیت:
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است
را می توان قرار داد.

این گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد

آه، که از چاه برون آمد و در دام افتاد.
من ز مسجد به خرابات نه خود افتادم،
اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد.
چه کند کز پی دوران نرود چون پرگار
هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد؟
زیر شمشیر غمش رقص‌کنان باید رفت
که: آنکه شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد.
هر دمش با من دلسوخته لطفی دگر است.
این گدا بین که: چه شایسته‌ی انعام افتاد!
آن شد ای خواجه - که در صومعه بازم بینی -
کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد.
صوفیان جمله حریفند و نظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد!

صرّافان گوهرناشناس!

تاریخ بشر - خصوص تاریخ هنر شاعری - پُر است از قلم به مزدانی که جز لکه‌دارکردن حیثیت قلم، هیچ نکردند و اگر انصاف بدهیم، سلمان ساوجی عضو برجسته‌ی این گروه به‌شمار می‌رود. او هم عصر حافظ بوده و به یمن بوق و کرناهایی که برایش می‌زده‌اند، به حساب سلاطین آل جلایر، شهرت نسیه‌ای هم دست و پا کرده بود و در نهایت شگفتی روایت است که حافظ درباره‌اش سروده:

حکیم فکر من از عقل دوش کرد سؤال
که: «ای یگانه‌ی الطاف خالق رحمان
کدام گوهر فضل است در جهان که از او
شکست قیمت بازار لؤلؤ عمان؟»
جواب داد که: «بشنو ز من ولی مشنو
که: این قصیده فلان گفت و آن غزل بهمان
سرآمد فضلی زمانه دانی کیست؟
ز روی صدق و یقین، نه ز راه کذب و گمان؟»

شهنشه فضلا، پادشاه ملک سخن

جمال ملت و دین: خواجه‌ی جهان، سلمان»

که به نظر بنده از دو حال خارج نیست:

نخست اینکه این شعر! به هیچ وجه سروده‌ی حافظ نیست، - که این فرض به حقیقت نزدیک تر است. -

دوم اینکه: حافظ با این قطعه، شاخ توی جیب و پوست خربزه زیر پای سلمان گذاشته و راهیش کرده تا خود را هر چه بیشتر، در پیشگاه تاریخ خراب کرده، به سراغ شعر و شاعری نرود.^(۱)

در هر صورت، سلمان، تمام عمر - دستمال به دست - به دنبال خاندان آل جلایر دوید و دست‌بوسی که چه عرض کنم، از فرق تا قدمشان را لیسید! او از پیرایش گیس این شاهزاده تا ملیجک‌بازی آن سلطان را ستود و در اشعارش؟! آورد.

گفته‌اند او در قصیده‌سرایی و مداحی توانا بود، که صدالبته در قیاس با قصیده‌سرایان بزرگ، انگشت کوچک هم حساب نیست. خود به داوری بنشینید. شاید تصور کنید کوشیده‌ام تا سلمان را بی‌وجهه کنم، اما باور بفهمائید، هیچ‌کس، در هر مقام و منزلتی که باشد، نمی‌تواند سرپوشی بر ننگ‌های این مرد قلم به مزد بگذارد. قیاس کنید، آنجا که حافظ می‌سراید:

حافظ! برو، که بندگی پادشاه وقت

گر جمله می‌کنند، تو، باری، نمی‌کنی!

۱- منظورم از همان شاخهایی است که جشنواره‌های جهانی فیلم چند سالی است در جیب سینمای ما می‌گذارند! - انگار دفینه‌هایی از قبایل بکر و دست‌نخورده‌ای که هنوز تکنولوژی تربیشان را نداده است. - و به نام همین بکارت فرهنگی، هر چه شیر و پلنگ و گربه و درخت موز و خرما و نارگیل طلایی است، پیشکش خوش‌باورانی می‌کنند که - شاید - ناخواسته و نادانسته، چوب به نعش نیمه‌جان سینمای ایران می‌زنند.

بر کدام مسند تکیه زده و چه گنج سلطانی‌ای به دست دارد! آنوقت همان زمان، سلمان در مدح خاندان آل‌جلایر که از دودمان چنگیزخان مغولند [و تاریخ انباشته از پشته‌هایی‌ست که از کشته‌ها می‌ساخت و آوردن نامش هم مایه‌ی شرمساری قلم و عفت کاغذ است] چنین می‌سراید:

ظَلِّ حق، چشم و چراغ دوده‌ی چنگیزخان!!

شیخ حسن نویان، امیر دین‌فزای کفرگاه!

و شیخ حسن، امیری بوده، از نوادگان چنگیز!
حافظ چنان از این اوضاع می‌آشوبد که می‌سراید:

آه، آه از دست صرافان گوهر ناشناس

هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند!



سزد ار چو ابر بهمن، که بر این چمن بگیریم

طرب‌آشیان بلبل بنگر که: زاغ دارد!



زاغ چون شرم ندارد که نهد پا بر گُل

بلبلان را سزد ار دامن خاری گیرند.



از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیدند

جز آه اهل فضل به کیوان نمی‌رسد!



جای آن دارد که خون موج زند در دل لعل،
زین تهاغن که: خرف می شکند بازارش!

سلمان در باب موقعیت خود در دربار آل جلایر - که گفته اند هرگز پیش و پس
از او هیچ مداح و قصیده سرائی به آن مرتبه نرسیده بود - گفته:

من از عین اقبال این خاندان
گرفتم جهان را به تیغ زبان.
من از خاوران تا در باختر
ز خورشیدم امروز مشهورتر^(۱).

و قیاس کنید با این غزل حافظ، در توصیف موقعیت خود:

کارم ز دور چرخ به سامان نمی رسد
خون شد دلم ز درد و به درمان نمی رسد.
با خاک راه راست شدم همچو باد و، باز
تا آب روی نمی رودم، نان نمی رسد!
پی پاره ای نمی کنم از هیچ استخوان،
تا صدهزار زخم به دندان نمی رسد!

تا آنجا که می سراید:

از حشمت، اهل جهل به کیوان رسیدند

جز آه اهل فضل، به کیوان نمی‌رسد!

- و در عجبم که در غالب نسخه‌ها، این غزل را جزو غزلهای مشکوک و منسوب به حافظ آورده‌اند!! انصاف بدهید، جز حافظ، چه کسی می‌تواند چنین بسراید؟ - سلمان، برای هر احتیاجی - که غالباً هم چندان کوچک و کم‌بها نبوده - از پول و اسب و قبا و ده! گرفته، تا مستمری بازنشستگی و لگن طلا، فوراً قصیده یا قطعه‌ای می‌گفته و به خدمت می‌فرستاده. تمام اینها را گفتم تا این احتمال که ممکن است حافظ غزل «عکس روی تو چو در آئینه جام افتاد» را از روی دست سلمان گفته باشد، رد کنم. عقل سلمان اصلاً قد نمی‌داده که به سراغ خلقت و روز ازل و این صحبتها برود، او چنان درگیر فلان و بهمان خاندان آل‌جلایر بوده که فرصت سرخاراندن نداشته، چه رسد به شعر! گفتن، مگر بی‌کار بوده؟ گیریم حافظ بیت یا غزلی هم از او خوانده و پسندیده، این که حتماً نباید در باره‌ی مضمون مهمی باشد، بی‌گمان در محدوده‌ی همان گل و بلبل و این حرفها بوده، منتها نه از این دست که حافظ سرود:

بلبل ز شاخ سرو به گلبانگ پهلوی،

می‌خواند دوش درس مقامات معنوی!

یعنی: «بیا که آتش موسا نمود گل

تا از درخت نکته‌ی توحید بشنوی».



می‌خواه و گل افشان کن، از دهر چه می‌جویی؟

این گفت سحر بلبل، ای گل، تو چه می‌گویی؟

به شهادت سروده‌های خود سلمان، هر آنچه جز مدح سلاطین و توصیف گل و بلبل و هجر و فراق و... اینهاست، سرقت از دیگران - خصوصاً حافظ - است. مثل این ابیات:

هر ذره که عکسی ز رخ یسار ندارد
 بسا طلعت خورشید بقا کار ندارد.
 کوه و کمر و دشت پر از نور تجلی‌ست،
 لیکن همه کس طاق دیدار ندارد.
 در دل تویی و راز تو، غیر از تو و رازت
 کس راه درین پرده‌ی اسرار ندارد.



پرتو نور تجلی‌رخت ممکن نیست
 که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود.



صورت ماهیت رویش نمی‌بیند کسی
 هرکسی با خویشتن نقشی مصور می‌کند!



گر ز خورشید جمالت ذره‌ای پیدا شود،
 هر دو عالم - در هوایش - ذره‌سان در او شود.
 شمع دیدارش گر از نور تجلی پرتوی
 افکند بر کوه، چون پروانه بی پروا شود.
 ... در سرم سودای زلف توست و می‌دانم یقین
 کاین سر سودای منم، در سر سودا شود.



طاووس باغ قدسم، نی بوم این خرابه
آنجاست جلوه‌گاهم، اینجا چه کار دارم!

و جالب است که درست همین ابیات به وام گرفته شده، شاه‌بیت‌های دیوان سلمان شده‌اند. البته اینها، تنها موارد خاص نظر این مبحث بود، با اینحال اگر همین غزلها را به تمامی بخوانید درمی‌یابید که به‌هیچ روی توانِ پهلوزدن با غزلیات حافظ را نداشته و بالاخره یک جایی، بند را آب داده است.

اما به راستی از چه روی سلمان با آن همه دایره و دمبک که در دربار می‌زدند و آن همه میرزابنویس و مورخ چون خودش - قلم به مزد - که دور و برش بودند، هرگز در تاریخ جایی ندارد، ولی دیوان حافظ با آنچنان وضع و موقعیتی که او داشت - و در غزل جادویی‌ش خواندید - اینچنین رَفَنشین سرای هر عاشق صاحب‌دلی‌ست؟

از همه‌ی این حرفها که بگذریم، تقریباً در تمامی مضامینی که حافظ غزلی سروده، سلمان هم سخنی گفته. اما این کتاب محل مقایسه‌ی این ابیات نیست و همانطور که پیشتر آمد، از سلمان نوشتم تا بیشتر بشناسیدش و یقین حاصل کنید که - دست‌کم! - در این مورد، سلمان از روی دست حافظ نگاه کرده:

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته‌دل در طمع خام افتاد.
جام را از شکر لعل لبث نقلی کرد
راز سربسته‌ی خم در دهن عام افتاد.
خال مشکین تو در عارض گندمگون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد.

باد، زَنَسار سر زلف تو از هم بگشود:
 صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد.
 عشق، بر کشتن عشاقِ تَفأل می‌کرد
 اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد.
 سوسن اندر چمن، آزادی سروت می‌گفت
 نارون را ز حسد لرزه بر اندام افتاد.
 صنم چین به جمال تو تشبّه می‌کرد
 نام معبود از آن روی بر اصنام افتاد.
 عشقم از روی طبق پرده‌ی تقوی برداشت
 طبل پنهان چه زخم؟ طشت من از بام افتاد.
 دوش سلمان بقلم شرح غم دل می‌داد
 آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد!

و باز چنین به نظر می‌رسد که حافظ، تا انگ سرقت از سلمان را به پیشانی‌اش
 نگذارند، غزل «پر تو حسن» - غزلی چنان مستحکم - را می‌سراید.
 و بی‌شک غزلی که در بالا آمد، جزو بهترین غزلیات سلمان است - ای کاش
 همیشه به شاعران دیگر اقتدا کرده بود. -

سرآخر

رسم سینمای تجاری هند بر این است که، آخر فیلم را یک جواری جمع کنند که تماشاچی پس از دو ساعت اشک و گریه، سالن سینما را با خشنودی ترک کند. من هم آخر کتاب را با حکایتی خواندنی در باب سلمان و عبید زاکانی - هجوپرداز بزرگ قرن هشتم به بعد - به پایان می‌برم:

سلمان ساوجی، با توجه به این ضرب‌المثل که: «همیشه شعبون؟» یه دفعه مرمضون!» در هجو عبید زاکانی این قطعه را می‌سراید و اصطلاحاً پا توی کفش او می‌کند:

جهنمی و هجاگو، عبید زاکانی

مقرر است به بیدولتی و بسی‌دینی

اگرچه نیست ز قزوین و روستازاده است

ولیک، می‌شود اندر حدیث قزوینی!

و این قطعه به گوش عبید می‌رسد. او هم روزی به هیأت مسافری ناشناس، به مجلس سلمان در بغداد وارد می‌شود و سلمان از او می‌پرسد: «کیستی؟» عبید در پاسخ می‌گوید: «مسافری غریبم از دیار قزوین!» سلمان بادی به غبغب می‌اندازد

و ادامه می‌دهد: «آیا همشهریانت سلمان را می‌شناسند؟» - عبید که معرف حضورتان هست؟! - در پاسخ می‌گوید: «بله، و این غزل را هم از ایشان می‌دانند:

من، خراباتی‌ام و باده‌پرست
در خرابات مغان عاشق و مست،
می‌کشندم چو سببو، دوش به دوش،
می‌برندم چو قدح: دست به دست.

اما سلمان مردی نیست که در این غزل آمد. او خراباتی و باده‌پرست و لایالی نیست که دوش به دوشش بکشند و دست به دستش ببرند. یقیناً همشهریان من اشتباه می‌کنند و این اشعار از سلمان نیست. شاید از همسرش باشد!!

سلمان با شنیدن این سخنان، بی‌درنگ درمی‌یابد که شخص گوینده کسی نیست جز عبید زاکانی. پس سپر انداخته و همان دستمالی که پیشتر درباره‌اش سخن رفت را به دست گرفته و به هر شکلی که شده، از دل عبید درمی‌آورد. عبید هم - لابد - با لحنی که نشان دهد «فهمیدم» می‌گوید: «اگر کار به این دوستی نمی‌کشید، هجویه‌ات را بی‌پاسخ نمی‌گذاشتم. حالا هم برو و کلاحت را چنان به هوا پرتاب کن که بخورد کف کفش آسمان!»

راهنمای ابیات

الف

- سماع و عظم کجا، نغمه‌ی زباب کجا ۲۲
 کجاست دُیو مغان و شراب ناب کجا ۷۲
 بین تفاوت ره که: از کجاست تا به کجا ۲۱
 دلبر که: در کف او، موم است سگ خارا ۶۷، ۳۲
 تا بر تو عرضه دارد: احوال ملک دارا ۶۱
 یعنی: طمع مدار وصال دوام را ۲۱
 آدم بهشت روضه‌ی دارالسلام را ۲۱
 ای بی‌خبر ز لذت شرب مدام ما ۶۱
 عاقلان دیوانه گردند از بی زنجیر ما ۴۹
 کاین چنین رفتست در عهد ازل تقدیر ما ۶۹
 ثبت است بر جریده‌ی عالم دوام ما ۲۴

ت

- جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت ۳۱
 نیارک‌الله از این فتنه‌ها که در سر ما است ۷۰
 از رقیبان نهفتیم هوس است ۶۲
 جمال چهره‌ی تو حجت موخه ماست ۴۰
 هزار یوسف مصری فتاده در چه ماست ۴۸
 احباب حاضرند به اعداء چه حاجتست ۴۱
 اسیر بند تو از هر دو جهان آزادست ۷۱
 می‌برندم چو قدح: دست به دست ۹۴
 کافر عشق بود، گر نشود باده‌پرست ۶۱
 که به بیمانه کشی شهردام از روز الست ۲۲
 در خرابات مغان عاشق و مست ۹۴
 ترسم این نکته به تحقیق ندانی دانست ۳۳
 سز آن دانه که شد رهنز آدم با اوست ۲۴
 بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست ۴۹، ۲۴
 چار تکبیر زدم یکسره بر هر چه که هست ۵۲
 سرمایه کم کنی، که سود و زیان یکی‌ست ۷۱
 در دفتر طبیب خرد باب عشق نیست ۳۴
 زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست ۸۷
 کان شنه در ولایت ما هیچ‌کاره نیست ۲۷
 فرستی دان که زلب تا به دهان این همه نیست ۷۱
 که: این همه نقش عجب در گردش پرگار داشت ۶۶
 هیچش هنر نبود و خبر نیز هم ندانست ۴۰
 مدعی گر نکند فهم سخن، گو: سر و خشت ۴۱
 که: آتش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت ۶۱
 شکر خدا، که سز دلش در زبان گرفت ۶۷
 از غیرت صبا نفسش در دهان، گرفت ۳۱

د

- مگر رسم به گنجی در این خراب‌آباد ۶۸
 آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد ۹۲

- آدم آمد ز بی دانه و در دام افتاد ۹۱
 آه کز جان برون آمد و در دام افتاد ۸۲، ۷۶، ۵۹، ۴۸
 اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد ۹۲
 زین گدا بین که چه شایسته‌ی انعام افتاد ۸۲، ۷۷، ۵۹
 این همه نقش در اثبته‌ی اوهام افتاد ۸۳، ۷۹، ۵۸، ۱۷
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد ۸۴، ۵۹
 راز سرپسته‌ی خم در دهن عام افتاد ۹۱
 زین میان حافظ دلخوسته بدنام افتاد ۸۴، ۷۶، ۵۹
 صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد ۹۲
 طبل پنهان چه زم طشت من از بام افتاد ۹۲
 عارف از خنده‌ی می در طمع خام افتاد ۸۳، ۷۹، ۷۶، ۵۸
 عاشق سوخته‌دل در طمع خام افتاد ۹۱
 عکسی از پرتو آن بر رخ افهام افتاد ۶۰
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد ۸۴، ۷۶، ۵۹
 کان که شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد ۵۹
 کز کجا سز غمش در دهن عام افتاد ۵۹
 که: آن که شد کشته‌ی او نیک سرانجام افتاد ۷۶، ۵۱
 که: آنکه شد کشته‌ی او، نیک سرانجام افتاد ۸۴
 که: از کجا سز غمش در دهن عام افتاد ۸۳، ۷۶
 نارون را ز حسد لوزه بر اندام افتاد ۹۲
 نام معبود از آن روی بر استنام افتاد ۹۲
 هر که در دایره‌ی گردش ایام افتاد ۸۳، ۵۹
 یک فروغ رخ ساقی‌ست که در جام افتاد ۸۳، ۷۹، ۷۶، ۵۸
 اگر ز روی تو عکسی به جام ما افتد ۶۰
 ترا دمی ز سوسه‌ی عقل بی‌خبر دارد ۳۶
 چو لاله داغ هوایی که بر جگر دارد ۳۵
 جرمش این بود که: اسرار هویدا می‌کرد ۶۷
 طرب اشیان بلبل بنگر که: زاغ دارد ۸۷
 حسن تو دو صد غلام دارد ۴۸
 با طلعت خورشید بقا کار ندارد ۹۰
 لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد ۹۰
 کدام محرم دل ره در این حرم دارد ۱۸
 کسی آن اسنان بوسد که: جان در آستین دارد ۳۴
 کسی راه درین برده‌ی اسرار ندارد ۹۰
 هر کسی، برحسب فهم، گمانی دارد ۱۸
 این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد ۶۹
 بیا که سود کسی برد که این تجارت کرد ۳۶
 چه گونه کشتی از این ورطه‌ی بلا ببرد ۳۵
 حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد ۳۷
 فراغت ارد اندیشه‌ی خطا ببرد ۲۷
 کس ندانست که در گردش پرگار چه کرد ۷۰
 که سودها کنی از این سفر توانی کرد ۳۶
 دست در حلقه‌ی آن زلف خم اندر خم زد ۱۵
 دست غیب آمد و بر سینه‌ی نامحرم زد ۸۰، ۱۵

- دل غم‌دیده‌ی ما بود که هم، بر غم زد ۱۵
 که: قلم بر سر اسباب دل خرم زد ۱۵
 عشق پیدا شد و آتش به همه عالم زد ۷۹، ۵۶، ۱۵
 عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد ۵۶، ۷۹، ۱۵
 عشق است و داو اول بر نقد جان توان زد ۲۲
 که چشم باده‌یمایش صلا بر هوشیاران زد ۲۲
 روز و شب عریده با خلق خدا نتوان زد ۳۲
 برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد ۸۰، ۱۵
 تا آب روی نمی‌رودم، نان نمی‌رسد ۸۸
 تا صد هزار زخم به دندان نمی‌رسد ۸۸
 جز آه اهل فضل، به کیوان نمی‌رسد ۸۹، ۸۷
 خون شد دلم ز درد و به درمان نمی‌رسد ۸۸
 که علم بی‌خبر افتاد و عقل بی‌حس شد ۲۵
 مایه‌ی نقد بقا را که ضمان خواهد شد ۷۰
 مجلس وعظ دراز است و زمان خواهد شد ۶۸
 قضای آسمان است این و دیگرگون نخواهد شد ۷۰
 چهره‌ی خندان شمع، آفت پروانه شد ۳۱
 که در این آینه صاحب‌نظران حیرانند ۶۴
 قصه‌ی ماست که در هر سر بازار بماند ۷۵
 شهبان بی‌کمر و خسروان بی‌کله‌اند ۷۴
 که دوست، خود روش بنده‌یروزی دادند ۷۴
 و ندر آن ظلمت شب آب حیاتم دادند ۸۰
 همچو آن خال که بر عارض جانانه زدند ۲۷
 تا همه صومعه‌داران بی‌کاری گیرند ۷۳
 بلبلان را سزد از دامن خاری گیرند ۸۷
 باده از جام تجلی صفاتم دادند ۸۰
 از بند و زنجیرس چه عم، هر کس که عیاری کند ۸۲
 گل ادم بپرستند و به بیمانه زدند ۲۵
 که ره ادم بیدار به «یک» دانه زدند ۲۴
 که: در آنجا خیر از جلوه‌ی ذاتم دادند ۶۰
 شد که باز آید و جاوید گرفتار بماند ۴۹
 هر کسی با خویشتن نقشی مصور می‌کند ۹۰
 قرعه‌ی فال به نام من دیوانه زدند ۲۶
 غیرت نیاورد تا جهان نیرلا کند ۳۳
 عیسی‌دمی کجاست که احیای ما کند ۳۱
 مرو به صومعه کاتجا سیاهکارانند ۷۳
 هر زمان خر مهره را با دُر برابر می‌کنند ۸۷
 هر کس حکایتی به تصور چرا کنند ۱۷
 عشق داند که: در این دایره سرگردانند ۳۳
 پنهان خورید باده، که تکفیر می‌کنند ۲۷
 باشد که از خزانه‌ی غیش دوا کنند ۵۲، ۴۰
 لاجرم، چشم گهریار همانست که بود ۳۹
 و آن چه در مسجد امروزم است، آن جا بود ۶۸
 چون شناسای تو در صومعه یک پیر نبود ۷۲
 حقه‌ی مهر، بدان مُهر، نشان است که بود ۳۹
 پیر ما گفت که: در صومعه همت نبُود ۷۳
- ر**
- یا ز دیوان قضا خط امانی به من آر ۷۰
 چه سنجید بیش عشق کیمیا کار ۲۴
 ساقیان فدح آینه‌کردار بیار ۶۳
 حرم‌سوخندان را همه گو باد ببر ۳۰
 ز حورشیدم امروز مشهورتر ۸۸
 ما را غم نگار بود مایه‌ی سرور ۵۰
- ز**
- بر رخ او نظر از آینه‌ی پاک انداز ۴۳
 بخواه جام و شرابی به خاک آدم ریز ۲۸
- س**
- ای دل به درد خوکن و نام دوا میرس ۵۲
 یعنی: ز مفلسان سخن کیمیا میرس ۷۳
- ش**
- ای دُرچ محبت، به همان مُهر، نشان باش ۳۹
 کار مُلک است آنچه تدبیر و تأمل بایدش ۲۲
 جانب عشق عزیز است: فرومگذارش ۵۲
 زین تعابین که: خرف می‌شکند بازارش ۸۸
 که دارم عشرتی خوش با خیالش ۵۱
 که جان زنده‌دلان سوخت در بیابانش ۸۳
- ق**
- به کنه آن برسد هزار فکر عمیق ۴۸
- ک**
- مباد تا قیامت خراب، طارم تاک ۳۶
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک ۴۹
- ل**
- رموز عشق مکن فاش بیش «اهل عقول» ۵۲، ۳۴
- م**
- که به افسوس و جفا، مُهر وفا نشکستم ۳۹

